اما خبر طيبه لعبد اكم من السماء لازمة الاضافة كان المضاف اليه ظاهرا او الا
والآخر اما منون او منسي فالاول والثالث معرب والثاني مبني والقسم اما البناء
بسبب احتياجه الى مضاف اليه واما الحركة فرق بين بناء العارض والازم واما الضم
فرق بين الحركت البناء والاعراب فهذه الاجواب شرط هذه مبتداء جمل العوامل
جمع الجملة اضيف الى العوامل العوامل مضاف اليه خبر للمبتداء الاخر اسمه صفت

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد در لغة وصفی است بجمیل اختیاری جهت تعظیم وتبجیل نه بطریق سخریة و استهزاء
ودر اصطلاح فعلیست که دال باشد بر تعظیم منعم از ان حیثیت که منعم است خواه انوا مشعره
بجامد رسیده باشد یا نه وبعضی تخصیص کرده اند بنعمت واصله ومدح در لغة وصفی است
بجمیل خواه اختیاری باشد وخواه غیر اختیاری ومدح در اصطلاح ثابت نشده است
ونسبت میانه حمد ومدح عموم وخصوص مطلق است چه میشاید که مدح بجمیل غیر اختیاری
واقع شود مثل مدحت اللؤلؤ علی صفائها ومعنی لغوی شکر عین معنی اصطلاحی حمد است
بشرط تعمیم نسبت بواصله وغیر واصله ودر اصطلاح صرف عبد است جمیع انچه عطا کرده
مثل صرف نظر در مطالعه مصنوعات جهة استدلال بر صانع ونسبت میانه حمد لغوی و حمد
اصطلاحی عموم من وجه است ومیانه حمد اصطلاحی وشکر لغوی ترادف است اگر تعمیم کنند
در نعمت امّا اگر تخصیص کنند حمد را به نعمت واصله لغت عموم مطلق است وجوب نسبت
حمد لغوی واصطلاحی عموم من وجه وحمد اصطلاحی وشکر لغوی مترادفان اند پس نسبت
میان حمد لغوی وشکر لغوی نیز عموم وخصوص من وجه خواهد بود ونسبت میانه شکر لغوی
وشکر اصطلاحی عموم وخصوص مطلق است ونسبت میانه حمد لغوی وشکر اصطلاحی تباین است

والعزوام

والف ولام الحمد میتواند بود که الف ولام جنس باشد یعنی حقیقت وماهیت حمد مخصوص
خدایتعالی است ومیتواند بود که الف ولام استغراق بوده باشد یعنی جمیع افراد حمد مخصوص
خدایتعالی است الله اصله بمذهب اصح علم ذات واجب الوجود مستجمع جمیع صفات
کمال است وبعضی گویند که معنی وی کلیست منحصر در فرد یعنی معبود بحق الذی هدانا هدایت
را دو تعریف کرده اند بعضی میگویند دلالت موصله بمطلوب است یعنی رسانیدن بمطلوب وبعضی
میگویند دلالت علی ما یوصل الی المطلوب است یعنی راه نمودن بسوی مطلوب است وفرق
میانه این دو معنی آن است که اول مستلزم وصول بمطلوب است وثانی مستلزم وصول
بمطلوب نیست ومعنی اول منتقض میشود بقول خدایتعالی واما ثمود فهدیناهم فاستحبوا
العمی علی الهدی یعنی ما قوم را هدایت کردیم وایشان اختیار ضلالت کردند بر هدایت
وهر گاه که هدایت در اینجا بمعنی دلالت موصله باشد معنی این باشد که ایشان بمطلوب
رسیدند واختیار ضلالت کردند واین تناقض است دوم منتقض میشود بقول
خدایتعالی که انک لا تهدی من احببت خطاب است با پیغمبر صلعم که بدرستیکه که هدایت
نه میکنی آن کسی را که میخواهی وحال آنکه پیغمبر صلعم همه کس را هدایت میکرد وراهنمائی
بحق میکرد وبعضی گفته اند که هدایت لفظی است مشترک میانه این دو معنی
پس گاهی بمعنی دلالت علی ما یوصل مستعمل میباشد مثل واما ثمود فهدیناهم الخ
وگاهی بمعنی دلالت موصله مثل انک لا تهدی من احببت وتفصیل این سخن آن است

که هدایت کاهی متعدی میباشد بمفعول ثانی بنفس مانند اهدنا الصراط المستقیم وکاه
بالی مثل والله یهدی من یشاء الی صراط مستقیم وکاه بلام مثل ان هذ القران یهدی
للتی هی اقوم پس هرکاه که متعدی بنفس باشد بمعنی ایصال بمطلوب وهرکاه متعدی بالی
یا لام باشد بمعنی اراءة الطریق است سواء الطریق یعنی وسط طریق است واین
کنایه است از طریق مستوی وبعضی کفته اند که سواء اسم مصدر است بمعنی استوی
وفرق میانه مصدر واسم مصدر آن است که مصدر مشتق منه میباشد واسم
مصدر مشتق منه نمیباشد وهمچنانکه مصدر بمعنی اسم فاعل میباشد اسم مصدر
نیز بمعنی اسم فاعل میباشد وسواء اینجا ازین قبیل است یعنی بمعنی مستوی است
واضافهٔ او بطریق اضافه صفت بموصوف ودرین تقدیر است که طریق
سواء ومراد ازو یا نفس امر است یا طریق عقل مستوی وجعل لنا التوفیق جار
مجرور متعلق است بجعل ولام علة است ودرین صورت معنی او چنین میشود
که کردانید از جهت استیفاء ما توفیق را بهتر رفیق ازینجا این مفهوم میشود
که این کس باعث فعل الهی بوده باشد واین معنی در مقام تعظیم نا مناسب ویا متعلق است
برفیق ولام صلهٔ اوست ودرین صورت معنی او چنین میشود که کردانید توفیق را
بهترین رفیق ما واین معنی قصورش از دو غایتش بحسب لفظ قصور لازم می آید
که معمول مضاف الیه بر مضاف مقدم شده باشد واین ممتنع است هرکاه مضاف الیه

خود بر مضد

خود بر مضاف مقدم نه میتوانند شد پس معمولش بطریق اولی پس احتمال اول
مشتمل است بر قصور لفظی و چون اهتمام بجانب معنی زیاده است لنا را متعلق برفیق
باید داشت و این قصور لفظی را بدو طریق رفع توان کرد یکی آنکه گوییم که لنا متعلق
باین خیر رفیق نیست بلکه متعلق است بمحذوفی که این خیر رفیق تفسیر اوست
و در این تقدیر است که جعل خیر رفیق لنا التوفیق خیر رفیق و دیگر آنکه گوییم که گاه
تقدیم معمول مضاف الیه بر مضاف جایز نیست که غیر ظرف باشد و اما اگر ظرف باشد
جایز است بواسطه آنکه در ظرف توسعی هست که توفیق موافق گردانیدن اسباب
است با یکدیگر در سبب مطلوب خیر و بعبارت دیگر بهم رسانیدن اسباب است
جهت مطلوب خیر والصلوة صلوة بمعنی دعا است یعنی طلب رحمت و هرگاه اسناد
دهند او را بحق تعالی مجرد میسازند از معنی رحمت و اراده میکنند از او رحمة
مجازا و طلب رحمت ملائکه استغفار گویند و بنابراین است که گویند صلوة از خدا
تعالی رحمت است و از ملائکه بمعنی استغفار و از مؤمنین دعا علی من ارسله یعنی
صلوة بر آن کسی که فرستاده خدا تعالی او را و التصریح باسم پیغمبر حضرت صانه نمود بنابر تعظیم هدا
میتواند بود که مفعول له ارسله باشد یعنی فرستاد او را از جهت هدایت و در این
وقت مراد از هدایت هدایت الهی است زیرا که حذف لام از مفعول له گاهی جایز است
که فعل فاعل معلل و میتواند بود که حال باشد از ضمیر فاعل که در ارسله مستتر است

یا حال از مفعول ارسله باشد یعنی صلوة بر آنکسی که فرستاد خدای تعالی او را در حالتی که خدای تعالی هدی
بود و یا در حالتی که آنکس هدی بود و این بطریق مبالغه است یعنی پیغمبر ص چندان هدایت میکرد مردم را
که گویا نفس هدایت شده بود از قبیل زید عدل هو بالاهتداء حقیق اهتداء بمعنی راه یافتن است
و لایق نیست که نسبت به پیغمبر ص گویند که او براه یافتن سزاوار است پس اینجا اهتداء مبنی للمفعول
باید گرفت یعنی مهتدی به بودن باو سزاوار است و این جمله یا صفت هدی است اگر هدی
حال از مفعول باشد یا حال دیگرست از مفعول ارسله یا جمله مستانف است یعنی جواب
سوال مقدر گویا پرسیده اند که چرا فرستاد او را در حالتی که هادی او بود جواب گفته اند
که او بمهتدا به بودن لایق است و نورا عطف است بر هدی و هر احتمال که در هدی جایز
است در نور نیز جایز است به للاقتداء یلیق به متعلق است باقتداء و تقدیم ما هو حقه
التاخیر افادهٔ حصر میکند یعنی باو اقتدا لایق است و بغیر او اقتداء لایق نیست و این جمله نیز
در حکم اعراب از قبیل هو بالاهتداء حقیق است وعلی آله واصحابه الذین سعدوا
فی مناهج الصدق بالتصدیق عطف است بر علی من ارسله یعنی صلوة بر آل و اصحاب او
که سعادت یافتند در مناهج صدق بسبب تصدیق به پیغمبر ص و آل در اصل اهل بوده است
بدلیل تصغیر او باهیل بواسطهٔ آنکه تصغیر رد اشیاء میکند باصل یعنی در مصغر حروف
اصول کلمه ظاهر میشود و فرق میانه آل و اهل آن است که آل را استعمال میکنند در اشراف
و بس و اهل را استعمال میکنند در اشراف و غیر اشراف پس هرگاه که اهل گویند دلالت

بر امر او

بر اشراف نمیکند بواسطه آنکه عام دلالت بر خاص نه میکند بنابر این اختیار آل نمود وآل پیغمبر صلعم

بمذهب جمهور شیعه وعترت طاهره اند ونزد بعضی بنی هاشم ونزد بعضی عبد المطلب ونزد

بعضی هر کس از اهل تقوی چنانچه در حدیث آمده است که کل تقی آل المحقق الدوانی

در حاشیه شرح هیاکل ترجیح این قول کرده واصحاب جمع صاحب است واصحاب پیغمبر صلعم

جماعتی را گویند که ادراک صحبت پیغمبر صلعم کرده باشند باسلام ومناهج جمع منهج است

ومنهج طریق واضح است ومراد اینجا شریعت محمد صلعم حق مرادف صدق است ولیکن

گفته میشود بر اقوال واذعان ومذاهب ودر برابر باطل وگاه هست که تفرقه میکنند

بنابر ایشان همان طریق که اعتبار میکنند مطابقة در حق از طرف واقع در صدق از جانب

پس صدق مطابق حکم است مر واقع را وحقیقت حکم مطابقه واقع است او را التصدیق

واعتقاد جازم واذعان را گویند وصعدوا فی معارج الحق بالتحقیق این جمله عطفاست

بر جمله سعدوا وتعیین صلوة بر آل واصحاب پیغمبر صلعم که بالا رفته اند بر مراتب حق بسبب

تحقیق یعنی یقین دانستن چیزها ومعارج جمع معراج است یعنی نردبان جمع راه که اضافه

کنند اضافه استغراق میکنند پس معنی عبارت این باشد که بالا رفته اند بر جمیع مراتب

حق واین کنایه از آن است که بنهایت حق رسیده اند وبباید دانست که هر گاه

کلامی یا اعتقاد مطابق واقع باشد واقع مطابق او خواهد بود وجه مفاعله از

طرفین میباشد پس این قول وعقد را که از این حیثیت مطابق است مطابق

صدق گویند و از این حیثیت که واقع مطابق اوست حق گویند پس میانه ایشان بالاعتبار است

وگاه اطلاق میکنند هر دو را بمعنی مصدر گویند صدق بمعنی مطابقیه بکسر باشد و حق

بمعنی مطابقیه بفتح و بعد ظرف مبنی من مقطوع الاضافه کلمهٔ قبل و نظائر ایشان در ظروف

سه حالت است یا آن است که مضاف الیه ایشان مذکور است یا محذوف اگر مذکور است

معرب میباشند به نصب بر ظرفیت یا جر باضافه قید جر و نصب است یعنی اعراب قبل و بعد

خواه نصب بر ظرفیت و خواه جر بسبب مضاف بودن است اما نصب که وقتی جار

مفقود باشد و اما جر هرگاه جر موجود باشد مثل و بعد الحمد والصلوة و من بعد الامر

واگر مضاف الیه ایشان محذوف است یا آن است که نسیا منسیا است یا منوی است

اگر نسیا منسیا است معرب است بحسب عامل مثل لکل قبل و بعد واگر در نیت است

مبنی میباشد بر ضم مثل و بعد که در این تقدیر است که بعد الحمد والصلوة فهذا جواب اما

است اگرچه در اینجا اما لفظا نیست غایتش چون محل اما است توهم وجود اما میشود

بنا بر این فا آورد یا آنکه اما محذوف باشد و در این تقدیر است که اما بعد فهذا غایت

تهذیب الکلام و مشار الیه هذا الکتاب است و این هفت احتمال دارد میتواند بود که

الفاظ تنها باشد یا معانی یا نقوش تنها یا نقوش و الفاظ یا نقوش و معانی یا مجموع

یا الفاظ و معانی یا مجموع الفاظ و معانی و نقوش اما تعبیر به جمل غایت تهذیب

الکلام بروی مختصر ساله میشود بعد در اول وی مختصر مستور در الفاص

تمّا سنه

تنها یا در معانی تنها بواسطه انکه کلام لفظی است مشترک میانه لفظ و معنی پس در

اینصورت به پنج احتمال دیگر جایز نباشد نقوش تنها بواسطه انکه کلام نیستند و نقوش

و معانی بواسطه انکه هرگاه جزء او نقوش است کلام نتواند بود پس مجموع کلام نخواهد بود

و اما نقوش و الفاظ بواسطه دلیلی که در نقوش و معانی گفتیم و همچنین الفاظ و نقوش و معانی

بواسطه انکه کلام عبارت است از لفظ تنها یا معنی تنها باطلاق او بر هر دو بواسطه استعمال

لفظ مشترک است در مجموع معنیین و این جایز نیست پس هذا اشاره است بکتاب مرتبه

حاضر در ذهن خواه وضع خطبه قبل از تصنیف کتاب باشد و خواه بعد از کتاب زیرا که مشارالیه

او یا الفاظ است یا معانی و هیچ کدام موجود نباشند در خارج اما معانی ظاهر است و اما

الفاظ بنابر انکه موجود نشوند الا جزء فجزء و نزد وجود هر لاحقی اجزاء سابق معدوم میگردد

پس هرگز مجموع الفاظ که کتاب عبارت از آن است موجود نه میشود در خارج غایة تهذیب

کلام یعنی این کتاب نهایت پاکیزگی کلام است و مخفی نیست که این حمل بحسب ظاهر صحیح نیست

بواسطه انکه کتاب پاکیزه است یا پاکیزگی بنابراین گاه گویند در این تقدیر است که فهذ

الکلام مهذب غایة تهذیب الکلام یعنی این کتاب کلامی است پاکیزه غایت پاکیزگی کلام

که غایة تهذیب الکلام مفعول مطلق مهذب کلام و مهذب را انداخته اند و غایة تهذیب

الکلام را بجای او نهاده اند و اعراب او را باو داده باشند و این را مجاز در اعراب گویند

و گاهی گویند که حمل این از روی مبالغه است یعنی این کتاب چنان پاکیزه است که گویا نفس پاکیزگی

گشته است از قبیل زید عدلٌ فی تحریر المنطق والکلام یعنی در تحریر علم منطق و کلام و تحریر
بیانیست که خالی از زواید باشد و از جهت اشعار باین معنی اختیار لفظ تحریر بر لفظ بیان نمود
و منطق آلتی است قانونی که نگاه میدارد مراعات ذهن را از خطای در فکر و کلام علمی است
که بحث میکنند از احوال مبدء و معاد بنهج قانون اسلام و تقریب المرام من تقریر عقاید الاسلام
و تقریب المرام عطف است بر تهذیب الکلام پس تقدیر چنین باشد که فهذا غایة تقریب المرام
یعنی این نهایت نزدیک ساختن بمقصود است و این حمل بحسب ظاهر مستحسن نیست بواسطه
آنکه این معنی ندارد که این کلام غایت نزدیک ساختن بمقصود است پس در این تقدیر است که
فهذا الکلام مقرب غایة تقریب المرام یعنی این کلامی است نزدیک رساننده در غایت نزدیک
ساختن بمقصود یا گوییم بآنکه احتیاج بتقدیر نیست و حمل از روی مبالغه است و من
بیانیست و تقریر بمعنی بیانیست یعنی نزدیک ساختن مقصودی که آن مقصود بیان عقاید
اسلام است اگر گویند اضافه عقاید باسلام خوب نیست بواسطه آنکه اسلام عقیده ندارد
پس میگوییم که در این تقدیر است که عقاید اهل اسلام که مضاف را حذف کرده باشد و مضاف
الیه را بجای او نهاده باشند و اعراب او را باو داده یا آنکه گوییم که در اضافه ادنی مناسبت
است کافی است و اسلام اقرار بشهادتین است و ایمان اقرار بلفظ است و تصدیق بما
جاء النبی صلعم و بعضی گفته اند که اقرار بلسان است و تصدیق بجنان و عمل بارکان و این
موافق حدیث است پس نسبت میانه ایشان بالتحقیق عموم و خصوص باشد

و بصدق

ولبصرق متباين جعلته تبصرة لمن حاول التبصر لدى الافهام يعني گردانيدم من اين كتاب را
تبصره وتبصره مصدر است در لغت بمعنى اسم فاعل يعنى مبصّر وروشن سازنده است
از براى انكس كه اراده بينائى داشته باشد نزد فهمايندن او غير را يا نزد فهمايندن غير او را

قوله وتذكرة لمن اراد ان يتذكر من ذوى الافهام وتذكره عطف است بر تبصره پس در اين تقدير است
كه جعلته تذكرة وتذكره مصدر است بمعنى متذكر يعني ياد آورنده ومن ذوى الافهام يا ظرف لغو است
يا مستقر پس اگر ظرف مستقر باشد متعلق است بكائنا محذوف كه حال باشد از ضمير مستتر كه فاعل يتذكر است
پس در اين تقدير باشد كه جعلته تذكرة لمن اراد ان يتذكر كائنا من ذوى الافهام يعني گردا
نيدم من اين كتاب را از براى انكس كه اراده ياد آورى داشته باشد در حالتى كه بوده باشد
از صاحبان فهم واين ظاهر الانطباق است بر منتهى واگر ظرف لغو است متعلق است بتذكره
وچون تذكره متعدى نه ميشود بمن پس در او تضمين معنى بايد كرد كه متعدى شود مثل اخذ
وتعلّم وتضمين عبارت از آن است از لفظ فعلى مثلا يا معنى وى معنى فعل ديگر را اراده نمايند
واحدهما را اصل او سازند وديگر را حال گاه متضمّن في اصل ميباشد ومتضمّن حال از
او مثل جعلته تذكرة لمن اراد ان يتذكر اخذا من ذوى الافهام يعني گردانيدم من
اين كتاب را ياد آورنده از براى انكس كه اراده حفظ داشته باشد در حالتى كه اخذ
كند او را از صاحبان فهم واين نصب بجاى مستند است وگاه است كه متضمّن اصل
ميباشد ومتضمّن في حال از او مثل جعلته تذكرة لمن اراد ان حافظا من ذوى الافهام

یعنی کرداینده‌ام من این کتاب را یادآورنده از برای آنکس که اراده آن داشته باشد که اخذ
کند از صاحبان فهم در حالتی که حافظ باشند واین نیز نسبت بحال مبتدی است ستما الولد
لا عز الحفی الحری بالاکرام وسیما در اصل لا سیما وسی بمعنی مثل است چنانکه عرب میگویند هما سیان
یعنی مثلان پس لا سی بمعنی لا مثل باشد وگاه است که لا را حذف میکنند از لفظ واما مقصود ا بیت
وحاصل مجموع لا سیما را نحاة یکی از حروف استثنا شمرده اند یعنی خصوصا وما در سیما سه احتمال
دارد میتواند بود که موصول باشد ومیتواند بود که موصوف باشد ومیتواند بود که زائده باشد
وماء موصول آن است که بجای او الذی توان نهاد پس چنین میشود که لا مثل الذی هو الولد
یعنی کرداینده‌ام من این کتاب را مبصر و متذکر از برای همه کس نه مثل آنکس که او ولد من ا بیت
بلکه از برای او بروجه اکمل کردم وماء موصوف آن است که بجای او لفظ شیء توان نهاد وچنین
توان گفت لا مثل شیء هو ولدی یعنی کرداینده‌ام من این کتاب را مبصر و متذکر از برای آنکس که
اراده تبصره داشته باشد از صاحبان فهم نه مثل شیئی که آن ولد من است وهرگاه که
ماء زائده باشد در معنی [illegible] افتد وچنین میشود که لا مثل الولد ودر این صورت ما باید
شیء مجرور باشد بانکه مضاف الیه او باشد واما ماء موصول یا موصوف باشند باید
او مرفوع میباشد بانکه خبر مبتداء محذوف است که جمله صفت ماء موصوفه یا صله ماء
موصول باشد واگر لا سیما مجموع حرف استثناء گیرند باید او منصوب می باشد به مستثنی
بودن ودر این صورت نیز ماء زائد است و ولد بمعنی فرزند واعز یعنی دوستتر

وصی مهربان

سمی حبیب الله علیه التحیة والسلام حق مهربان وحرمت بالاکرام یعنی سزاوار باکرام سمی حبیب الله علیه التحیة والسلام

لازال سمی صفت مشبهه یعنی هم نام حبیب خدا تعالی که محمد است علیه التحیه والسلام لازال

له من التوفیق قوام همیشه باد مر او را از توفیق قوام و قوام فعالیست بمعنی ما یفعل به یعنی

ما یقوم به یعنی همیشه باد مر او را از توفیق آن مقدار که بسبب آن امور اعلی و قائم و منتظم

باشد ومن الله عصام تائید تقویت است از جانب خدا تعالی یعنی همیشه باد او را از

جانب خدا تعالی تقویتی که نگاه دارد او را از خلل وعلی الله التوکل وبه الاعتصام و از خدا

یتعالی است توکل و توکل اعتماد بر خدا تعالی است و یأس از خلق و باوست اعتصام یعنی

چنگ در زدن القسم الاول فی المنطق مقدمة الکلام عهد خارجی است یکی از دو قسم

که قبل از این مفهوم شد در ضمن فی تحریر المنطق والکلام یعنی معلوم شد که این کتاب

بر دو قسم است یک قسم او منطق و یک قسم او کلام اما معلوم نشد که قسم اول کدام است علم

پس الکلام اشارة است تا نکه قسم اول از این دو قسم در علم منطق است و قبل از این

معلوم شد که کتابی که مشار الیه هذا است یا عبارت است از الفاظ یا از معانی پس قسم

اول نیز یا عبارتست از طائفه از آن الفاظ یا طائفه از آن معانی اگر الفاظ خواهند توجیه

ظرفیت ظاهر است زیرا که صحیح است بگوئیم که این الفاظ در بیان منطق است اما اگر

معانی خواهند چنین میشود که این معانی در منطق است و منطق عبارت است از معانی

پس لازم می آید که معانی در معانی باشد و شیء ظرف نفس خود بوده باشد و جواب این است

که اسماء علوم مدونه مثل نحو و منطق و کلام و فقه و تفسیر و غیر ان به سه چیز اطلاق میکنند گاهست و
که علم میگویند و مسائل میخواهند و گاهست که علم میگویند و ملکه میخواهند که در علم تتبع و ممارست
ان مسائل بهم میرسد پس اگر از علم منطق ادراک مسائل خواهند یا ملکه هیچ تصوری لازم
نمی آید بواسطه انکه گاه که میگوییم این معانی در تحصیل ادراک مسائل است ظرف و مظروف
غیر یکدیگر میشوند بواسطه انکه معانی غیر ادراک مسائل اند و همچنین هر گاه منطق گوییم
و از او ملکه خواهیم در اینصورت نیز ظرف و مظروف غیر یکدیگر میشوند پس این شبه در
صورت متوهم شود که منطق گوییم و از او مسائل خواهیم بواسطه انکه مسائل همان معانی
است و این را نیز باین طریق دفع میکنیم که منطق الیست قانونی که نگاه میدارد مراعات
او ذهن را از خطای در فکر و این تعریف شامل مسائل است که در این کتاب است بواسطه
انکه مسائل که در این کتابست ذهن را از خطای در فکر نگاه میدارد و شامل مسائل است
که زیاده از این کتابست و شامل بعضی مسائل است که در این کتاب است پس این
کتاب اخص باشد از منطق و منطق اعم باشد از این کتاب و معنی چنین باشد
که این اخص در علم است و مغایرت میانه ظرف و مظروف پیدا شد بواسطه انکه
مظروف اخص است و ظرف اعم است یا گوییم که منطق مجموع قوانین است که نگاه
دارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر پس در این صورت بر بعضی مسائل
صادق نباشد که منطق است بواسطه انکه منطق مجموع قوانین است پس در این

صورت

صورت منطق کل را بقسم اول جزء پس مغایرت میان ظرف و مظروف پیدا شد

مقدمه را از قدم گرفتند بمعنی تقدم که لازم باشد یعنی پیش داشته شده یا متعدی

است بمعنی پیش دارنده گویا که آنکس او را پیش انداخته است نسبت بکسی که نه می داند

وحالا مقدمه گویند و از او مقدمة الکتاب میخواهند یا مقدمة العلم و مقدمة الکتاب

طایفه را گویند که از کلام مقدم شده باشد بر مقصود و این را ارتباطی و نفعی باشد

بمقصود یا مشروع در علم از آن است که موقوف علیه شروع در علم باشد یا نباشد

و مقدمة العلم یعنی آن چیزی که موقوف باشد بر شروع در علم خواه بالاصاله و خواه

بالبصیرة و این مقدمه در بیان سه چیز است در بیان ماهیة منطق و در بیان

غایت منطق و در بیان موضوع منطق و ربط هر یک از این امور بمقصود ظاهر است

بلکه هر یکی موقوف علیه شروعند فی الجمله اما ماهیة منطق چرا موقوف علیه

شروعست بواسطه آنکه هرگاه شخص منطق بهیچ وجه نداند و شروع در منطق

نماید طالب مجهول مطلق باشد و این محال است اما بیان فایده منطق

چرا موقوف علیه شروع است در علم بواسطه آنکه هرگاه شخص فایده منطق را

نداند و شروع در منطق کند طالب شیء باشد عبث و اما موضوع اگر موقوف علیه نیست

برای شروع در علم بالاصاله بواسطه آنکه میتواند بود که کسی شروع در خواندن

علم میکند و موضوع او را نداند غایتش موقوف علیه شروع بالبصیرت است العلم

اعتراض کرده اند که می بایست اول بیان ماهیة منطق میکرد و بعد از آن بیان احتیاج بمنطق

جواب میگوئیم که در ضمن بیان احتیاج بمنطق ماهیة معلوم میشود و اما در ضمن بیان ماهیة

منطق احتیاج بمنطق معلوم نمیشود و بیان دانستی که بیان احتیاج بمنطق موقوفست

بر چهار مقدمه یکی آنکه علم بر دو قسم است تصور و تصدیق و دیگر آنکه هر یک از این تصور

و تصدیق بر دو قسم است بدیهی و نظری و یکی دیگر تصور نظری را از تصور ضروری و تصدیق

نظری را از تصدیق ضروری حاصل میتوان کرد بطریق فکر و نظر و یکی دیگر آنکه در فکر خطائی

واقع میشود پس اول چیزی که میباید دانست مقدمات تقسیم علم است بتصور و تصدیق

و از این جهت شروع در علم کرد و بعضی گفته اند که می بایست اول علم را تعریف میکرد

و بعد از آن تقسیم میکرد و جواب گفته اند که از جهة شهرت تعریف علم نکرد یا آنکه

چون علم بدیهیست احتیاج بتعریف ندارد بواسطه آنکه هر گاه که شخص اکتساب نظری

را از بدیهی نتواند کرد مثل بله و صبیان اگر از او بپرسی که فلان چیز را میدانی یا نه در جواب

اختیار احد الامرین خواهد کرد پس بدیهی باشد و آن کسانی که تعریف کرده اند علم

را سه تعریف کرده اند بواسطه آنکه در حالت ادراک سه چیز میباشند یکی صورت حاصله

در ذهن و این از مقوله کیف است و یکی حصول آن صورت در ذهن و این از مقوله

اضافه است یکی دیگر قبول کردن نفس آن صورت و این از مقوله انفعال است پس

بنابراین سه تعریف کرده اند آنها که میگویند که علم از مقوله کیف است تعریف کرده اند

علم را به صورت حاصله از شیئ نزد عقل و آنهائی که علم را از مقوله اضافه میدانند تعریف
کرده اند او را الحصول صورت شیئ نزد عقل و آنها که میگویند علم از مقوله انفعال است تعریف
کرده اند علم را القبول النفس آن صورت را و این علم را تقسیم کرده است به تصور و تصدیق
علمی را میخواهند که از مقوله کیف باشد زیرا که صورت حاصله اگر صورت نسبت ایجابیة
یا سلبی تصدیق است و اگر صورت غیر آن است تصور است و بعضی تعریف کرده اند
علمی را که از مقوله کیف باشد بصورت حاصله از شیئ در عقل و اولی عند العقل است
کما تقدم زیرا که فی افاده ظرفیت می کند یعنی صورتی که حاصل باشد در عقل علمست پس
لازم که صورت چیزی که در عقل در نمی آید مثل صورت جزئیات که در عقل در نمی
آید و در قول در می آید علم نباشد و حال آنکه علمست بخلاف عند العقل که اعم از آن است
که در عقل باشد تطابق ظرفیت یا در آلتی باشد حاضر نزد عقل ان کان اذعانا للنسبة
فتصدیق و یعنی صورت حاصله اگر اذعان و گرویدن به نسبت است تصدیق است
و الا تصور است و چون اذعان و اعتقاد متعلق نمیتواند شد الا نسبت چیزی پس
حاصل تقسیم چنین است که اگر صورت علم اذعان نسبت چیز است خواه ایجابی باشد
و خواه سلبی تصدیق است و اگر غیر اذعان مذکور است تصور و تمامست و در این کلام
است چند فائده تنبیه اول آنکه خلاف است میانه علماء در اینکه تصدیق نفس حکم و اذعان است
یا مجموع تصورات است یا اذعان امام فخر الدین رازی اختیار مذهب دوم کرده است و مختار

حکما و جمهور محققین اولست و مصنف اختیار مذهب حکما کرده است ولهذا التصدیق نفس

اذعان گرفته دوم آنکه خلاف است میانه قدما و متاخرین در آنکه در تحقیق تصدیق چند

ادراک معتبر است نزد قدما آنست که سه ادراک کافیست تصور محکوم علیه و تصور محکوم به

و اذعان نسبت چیزی و نزد متاخرین آنست که چهار ادراک میباید تصور محکوم علیه و تصور

محکوم به و تصور نسبت حکمیه یعنی نسبت ثبوتی تقییدی که عبارتست از ثبوت محکوم به

از برای محکوم علیه و اذعان بوقوع این نسبت یا لا وقوع این نسبت و مصنف اختیار مذهب

قدما نموده است ولهذا تفسیر کرده تصدیق را باذعان نسبت و نگفته اذعانا لوقوع

النسبة او لا وقوعها والا فتصور یعنی اگر صورت حاصله غیر اذعان و اعتقاد نسبت چیزی

باشد تصور است خواه که اصلا نسبت با او نباشد چون تصور زید یا باشد اما صلاحیت

تعلق اذعان نداشته باشد چون غلام زید و اضرب یا نسبت باشد صلاحیت تعلق اذعان

داشته باشد اما ادراک او نه بوجه اذعان شده باشد چون تصور خبر مشکوک و متوهم

وقضایای مخیله مثل الخمر یاقوتیة سیاله والعسل مرة مهوعه ویقتسمان بالضرورة والا کتساب

بالنظر یعنی در تقسیم تصور و تصدیق بدیهی و نظری دلیل گفته اند اما او دعوای بداهت

میکند بنابرین که مراجعت بوجدان خود کند میشاید که بعضی تصورات و تصدیقات حاصل

است او را بی فکری چون تصور حرارت و برودت و تصدیق باینکه آتش گرم است

و آفتاب روشن است و بعضی تصورات و تصدیقات بخلاف اینست یعنی بنظر و فکر

حاصل میشود

الضرورة

حاصل میشود چون تصور حقیقت ملک وجن وتصدیق بانکه عالم حادث است

وظاهر عبارت مصنف این معنی دارد که قسمت میکند تصور وتصدیق بالبدیهه

بدیهه را واکتساب را واز اینجا معلوم میشود که بدیهه واکتساب منقسم میشود

ببداهیه تصوریه وبداهت تصدیق واکتساب تصوری واکتساب تصدیقی چنانکه

تصور وتصدیق قاسم باشند نه منقسم وحال آنکه مقدمه دوم از بیان احتیاج بمنطق

بود که تصور وتصدیق منقسم میشوند ببدیهی ونظری نه آنکه بداهیه واکتساب

منقسم میشوند وطریق توجیه این مقام آن است که گوییم که انقسام تصور

وتصدیق ببدیهی ونظری در ضمن این تقسیم معلوم میشود بواسطه آنکه معنی او چنین

میشود که قسمت میکنند تصور وتصدیق بداهیه واکتساب را واین معنی لازم دارد

که تصور حصه از بداهت را بردارد وحصه از اکتساب وتصدیق نیز حصه از

بداهت بردارد وحصه از اکتساب وچون تصور حصه از بداهت بردارد بدیهی

گردد وچون حصه از اکتساب بردارد کسبی گردد وهمچنین تصدیق چون

حصه از بداهیه را بردارد بدیهی گردد وچون حصه از اکتساب را بردارد کسبی

گردد عبارت مصنف دلالت التزامی میکند بر آنکه تصور وتصدیق منقسم میشوند

ببدیهی ومکتسبی پس آنچه مقصود است از عبارت بطریق کنایه فهمیده

میشود واین قسم از بلاغت است که ملزوم را ذکر کنند واز او لازم خواهند

بلکه کنایه از صریح ابلغ است چنانکه در عربیت مقرر شده و بباید دانست که مصنف
در تعریف نظری بانچه موقوف باشد حصول او بر نظری و بدیهی وانچه موقوف
نباشد حصول او بر نظری و تعریف کرده نظری را بمکتسب بنظر پس بدیهی نیز
حاصل بلا نظر باشد و ان جمله اخذ قید توقف کرده از ان جهت که بنا بر تعریف
مشهور لازم می اید که جمیع نظریات داخل بدیهی شوند بواسطه انکه ممکن است
که حاصل شود بطریق حدس پس صاحب نفس قدسیه همه را بحدس حاصل میکند
پس موقوف نباشد بنظر تمام نظریات داخل بدیهی شوند و تعریف نظری جامع نباشد
و تعریف بدیهی مانع نباشد پس از این جهت ان تعریف نکرده است که تصور لازم
نیاید وهو ملاحظة المعقول لتحصیل المجهول وهو یعنی این نظر ملاحظه معقولیست
از جهه تحصیل مجهول که اگر ملاحظه معقول باشد اما نه از جهة تحصیل مجهول
نظری نیست بعضی اعتراض کرده که چرا تعریف نکرده نظری را بملاحظه معلوم
از جهت تحصیل معلوم از جهه تحصیل مجهول بانکه علم وجهل در برابر یکدیگر اند
نه عقل وجهل جواب گفته اند که در این سه فایده است یکی رعایت سجع دیگر انکه علم
شامل جزئیات وکلیات است اما معقول نمی باشد مگر کلیات و چون نظر و فکر
در جزئیات نمیباشد پس ملاحظة المعقول بهتر باشد از ملاحظة المعلوم و یکی
دیگر علم لفظ مشترک است میانه چند معنی گاه علم میگویند و صورة حاصله از شیء نزد

عقل میخواهند

عقل میخواهند وگاه علم میگویند وصورت شیء در عقل را میخواهند وگاه علم میگویند و
انفعال نفس از صورت را میخواهند وگاه علم میگویند وتصدیق میخواهند وگاه علم میگویند
ویقین میخواهند ویقین اعتقاد جازم است مطابق واقع است ثابت است یعنی شخصی
اعتقادی داشته باشد وبر وجود جازم باشد بطریقی که تجویز نقیض ان نکند واین ا
عتقاد حق ومطابق واقع باشد وثابت باشد یعنی دوامی داشته باشد که بتشکیک مشکک
زایل نشود وغیر جازم را ظن گویند باعتقاد جازم غیر مطابق واقع را جهل مرکب گویند
واعتقاد جازم مطابق واقع غیر ثابت را تقلید گویند پس چون معلوم شد که لفظ علم
مشترک است وباستعمال لفظ مشترک در تعاریف جایز نباشد بواسطه انکه مبادا
که شخصی اراده معنی کند که خلاف مقصود باشد پس ملاحظه معقول بهتر باشد از ملاحظه
معلوم وقد یقع فیه الخطاء یعنی گاه است که در فکر خطاء واقع میشود وخطاء در تحصیل
مجهولات از معلومات گاه در صورت فکر واقع میشود یعنی در ترتیب معلومات
وگاه در مادهٔ معلومات واقع میشود وکلکیفیت عصمت الخ این هر دو قسم خطای از قوانین
منطقی معلوم میشود در بعضی اعتراض کرده اند که یکی از مقدمات بیان احتیاج بمنطق
ان است که نظری بالبدیهی کسب توان کرد بفکر ونظر وحال انکه مصنف انرا ذکر نکرده
است جواب گفته اند که این مقدمه در ضمن تقسیم علم بضروری ونظری معلوم شد
بواسطه انکه گفته است تقسیمان بالضرورة الضروره والاکتساب بالنظر پس

احتیاج بایراد علاحده نیست فاحتیج الی قانون تعصم مراعاتها عنه وهو المنطق یعنی

در فکر خطا واقع میشود پس محتاج باشیم ما بقانونی که نگاه دارد مراعات او ذهن را

از خطای در فکر واین منطق است پس در ضمن بیان احتیاج بمنطق تعریف منطق

نیز معلوم شد بدانکه قانون نیست که نگه دارد مراعات او ذهن را از خطای در فکر و قانون

قضیه ایست کلی که منطبق باشد بر جمیع جزئیات موضوع خود وموضوعه المعلوم

التصوری والتصدیقی من حیث یوصل الی مطلوب تصوری فیسمی معرفا او تصدیقی

فیسمی حجه موضوع هر علم آنست که بحث کنند در آن علم از عوارض ذاتیه او وعارض

خارج از آن شیء محمول بر شیء است که بر آن شیء محمول میشود واین خارج محمول گاه هست که اولا وبالذات

عارض آن شیء میشود بی واسطه شیء دیگر یا عارض میشود ثانیا وبالعرض وبواسطه

شیء دیگر یا عارض وآن خارجی که عارض میشود اولا وبالذات او را عارض

ذاتی میگویند مثل حرکة اولا وبالذات عارض سفینه میشود بی واسطه دیگر وآنچه

که عارض شیء میشود بواسطه دیگر میتواند بود که این واسطه مساوی آن شیء

معروض باشد یا اخص از او معروض باشد یا اعم از معروض باشد یا مباین معروض

باشد مثل ضحک که عارض انسان میشود بواسطه تعجب ومیانه تعجب وانسان تساوی است

چه توان گفت که هر متعجب انسان است وبر عکس واین نیز داخل عوارض ذاتیه است

چه مساوی شیء متحد بالذات است بان شیء واما آنچه عارض میشود بواسطه امر اخص

مثل کتابت که عارض

مثل کتابت که عارض حیوان میشود بواسطه انسان وانسان اخص از حیوان است بواسطه
انکه هرجا که انسان هست حیوان هست اما عکس لازم نیست واز عرض غریب خوانند وهمچنین انچه
عارض شیئ شود بواسطه امر اعم مثل حرکت بالاراده که عارض انسان میشود بواسطه حرکه
از خواص حیوان است از اینرا محققان عارض غریب گویند واینکه عارض شود بواسطه
شیئ مباین مثل حرکتی که عارض جالس میشود بواسطه سفینه ومیانه سفینه وجالس
تباین است بواسطه انکه نمیتوان گفت که سفینه جالس است یا جالس سفینه است
وبرا اینرا عرض غریب گویند وبعضی گفته اند که هرگاه شیئ عارض شیئ شود بواسطه امر اعم
که ان اعم که ان اعم غیر ان شیئ باشد ان نیز داخل عوارض ذاتیه است لیکن محققین
بران اند که ان داخل عوارض ذاتیه نیست بلکه ان داخل اعراض غریبه است وبباید
دانست که در علم بحث نمیکنند از عوارض غریبه موضوع بواسطه انکه غرض از هر علم
ان است که احوال موضوع او در ان علم معلوم شود وعارض غریبه فی الحقیقه عارض
شیئ دیگر است وموضوع علم منطق معلوم تصوری است وتصدیقی نه مطلق بلکه از ان حیثیت
که برساند این کس را مجهول تصوری وتصدیقی وان معلوم تصوری را از ان حیثیت
که برساند این کس را مجهول تصوری را معرف گویند بواسطه انکه معرف بمعنی شنا
ساننده است وچون ان مجهول تصوری را این کس میرساند بواسطه ان اورا
معرف گویند وان معلوم تصدیقی از ان حیثیت که برساند این کس را مجهول تصدیقی

ازرا حجة گویند واین بواسطه انکه حجة را از حج یحج گرفته اند بمعنی غلب یغلب وچون
بواسطه این معلوم تصدیقی که اثبات میکند مجهول تصدیقی را این کس بر خصم غالب
میشود وازرا حجة میگویند واین تسمیه سبب است باسم مسبب وبعضی اعتراض
کرده اند که شما گفته که موضوع علم منطق معرّف وحجة وحال انکه بحث میکنند در این علم
از کلیات خمس نیز در این تصورات واز قضایا واطراف قضایا نیز در تصدیقات
وایشان داخل معرّف وحجة جواب گفته اند که از داخل موضوع منطق ندانسته
اند بلکه موضوع را منحصر دانسته در انچه مقصود بالذات در علم بحث ان او باشد
نه انکه بحث کنند به تبعیت بشیئ دیگر ومقصود بالذات در منطق معرّف وحجة است
وانکه بحث میکنند در این علم از کلیات خمس در تصورات تبعیت معرّف است
وانکه بحث میکنند در تصدیقات از قضایا واطراف قضایا تبعیت حجة است وبعضی
دیگر گفته اند که این استخدام است واستخدام انست که یک لفظی را ذکر کنند واز
او معنی خواهند وبعد از ان یک ضمیری را راجع سازند بهمان لفظ واز او معنی
دیگر خواهند غیر از ان معنی مثل ما نحن فیه که اولا از موصل اعم از قریب وبعید
خواستند وان ضمیر را راجع بوی کردند در یکی موصل قریب اراده کرده اند
وشاید که گویند ضمیر راجع است بموصل مطلق وذکر معرّف وحجة در مقام تسمیه
بر سبیل تمثیل است یعنی معلوم تصوری که موصل بمجهول تصوری باشد او را

معرّف مثلا گویند

معرّف مثلا گویند یعنی چیزی اسامی نیز دارد که جنس گویند و گاه فصل و حاصل آنکه موصل
بتصور بشرط آنکه موصل قریب باشد مسمّی است بمعرّف و شرط آنکه موصل بعید باشد
مسمّی است به جنس و به فصل و علی هذا القیاس الحجة المقصد الاول و فی بعض النسخ
التصورات اعتراض کرده اند که معلوم نشد که قسم اول این کتاب که در منطق است
چند مقصد است پس چگونه میگویند که المقصد الاول در تصورات است جواب گفته اند
که در ضمن موضوعه المعلوم التصوری والتصدیقی معلوم میشود که در این قسم کتاب
در بیان معلوم تصوری که آن معرّف است و او در تصورات است و یکی دیگر در
بیان معلوم تصدیقی که آن حجة است و او در تصدیقات جواب گفته اند که تصورات
موقوف علیه تصدیقات است زیرا که تصورات را مقدم داشت بر تصدیقات
جواب گفته اند که تصورات جزء تصدیق است بر مذهب امام و شرط تصدیق است
بر مذهب حکماء و جزء شیء و شرط شیء موقوف علیه آن شیء میباشد دلالة اللفظ علی
تمام ما وضع له مطابقة و علی جزءه تضمن و علی الخارج التزام اعتراض کرده اند که منطقی از
آن حیثیت که منطقی است بحث از الفاظ نمیکند زیرا که ایشان بحث از موصل بتصور
و موصل بتصدیق میکنند و ایشان از قبیل معانی اند نه الفاظ جواب گفته اند که
چون افاده و استفاده معانی موقوف بر الفاظ و عبارات است بنا بر این بحث از او
کردند و دیگر اعتراض کرده اند که چرا بحث الفاظ را در مقدمه ذکر نکرده است

وحال آنکه الفاظ نیز موقوف علیه اند جواب گفته اند که چون مقدمه موقوف علیه شروع
در علم است و الفاظ موقوف علیه افاده و استفاده اند پس از این جهت ذکر نکرده است
او را در مقدمه تا فرق باشد میانه موقوف علیه شروع در علم و موقوف علیه افاده
و استفاده و دیگر اعتراض کرده اند که چرا مبحث الفاظ را علاحده بعد از مقدمه ذکر نکرد
در مقصد اول که تصورات است ذکر کرد جواب گفته اند که الفاظ را مناسبتی هست
بمباحث تصورات در این که هر دو موقوف علیه مباحث تصدیقات اند از این جهت
او را در مقصد اول ذکر کرد چون افاده و استفاده الفاظ بدلالت میباشد پس
بنا بر این ذکر دلالت کرد و دلالت بودن شیء است بحیثیتی که از علم با و علم بشیء دیگر
لازم آید و پیش اهل منطق مراد از لزوم لزوم کلی دائمی است و پیش اهل عربیت لزوم
فی الجمله کافیست و شیء اول را دال گویند و شیء ثانی را مدلول و نسبت بینهما را دلالت
و او تعریف نکرده است دلالت را بواسطه ظهور و دلالت بر دو قسم است
لفظی و غیر لفظی زیرا که اگر لفظ دال باشد دلالت لفظی است و اگر غیر لفظ باشد
غیر لفظی و هر یک از این لفظی و غیر لفظی بر سه قسم است وضعی و عقلی و طبعی
وضعی آن است که بحسب وضع واضع باشد و عقلی که بحسب اقتضاء عقل باشد یعنی عقل
مستقل باشد طبعی آن است که بمقتضی طبع باشد یعنی طبع لافظ مقتضی تلفظ او
باشد نزد عروض مدلول طبع لافظ مثال اول لفظیه وضعیه دلالت لفظ زید

بر ذات

بر ذات وی مثال غیر لفظیه وضعیه دلالت خطوط وعقود واشارات ونصب بر معانی
که از ایشان مفهوم میگردد مثال لفظیه عقلیه دلالت لفظ مسموع از وراء جدار بر وجود لافظ
ومثال غیر لفظیه عقلیه دلالت اثر بر مؤثر مثال دلالت اح اح وجع صدر ومثال غیر لفظیه
طبعیه دلالت سرعت نبض بر حمی وحصر دلالت لفظی وغیر لفظی عقلی است وحصر عقلی آن است
که دایره بین النفی والاثبات باشد بواسطه انکه دال یا لفظ است یا غیر لفظ وغیر از این
دو تصور نیست وحصر هر یک از دلالت لفظی وغیر لفظی بوضعی وعقلی وطبعی استقرائی است
وحصر استقرائی آن است که عقل تجویز این کند که قسم دیگر توانی بود اما بتتبع یافته باشند
وانچه از این دلالت معتبر است دلالت لفظی وضعی است زیرا که مدار افاده واستفاده
بر دلالت لفظی وضعی است واین دلالت لفظی وضعی منحصر است در مطابقه وتضمن
والتزام مطابقه دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از آن حیثیت که تمام موضوع
له اوست مثل دلالت لفظ انسان بر تمام معنی حیوان ناطق وتضمن دلالت لفظ
است بر جزء معنی موضوع له از آن حیثیت که جزء معنی موضوع له اوست مثل دلالت
لفظ انسان بر حیوان تنها و بر ناطق تنها التزام دلالت لفظ است بر خارج لازم
معنی موضوع له از آن حیثیت که خارج لازم معنی موضوع له اوست مثل دلالت
لفظ انسان بر قابل علم وصنعت وکتابت وقید حیثیت کرده است تا دلالات بیکدیگر
منتقض نشوند بواسطه انکه میتواند که لفظ دلالت کند بر شیئی هم بمطابقه وهم بتضمن

وهم بالتزام مثل لفظ شمس را که یکبار وضع کرداند از برای جرم تنها ویکبار وضع کرداند
از برای ضوء تنها ویکبار وضع کرداند کلا از برای مجموع جرم وضوء وهرگاه لفظ
شمس گویند واز او ضوء خاهند دلالت لفظ شمس بر ان ضوء هم بمطابقه است
وهم بتضمن وهم بالتزام اما دلالت لفظ شمس بضوء مطابقه است بواسطه انکه یکبار موضوع
از برای مجموع جرم وضوء پس ضوء جزء او باشد اما التزام بواسطه موضوع بودن از
برای حیثیت کرداند تا دلالت بر یکدیگر منتقض نشوند بواسطه انکه اگر دلالت
شمس بر ضوء از این حیثیت است که تمام موضوع له اوست مطابقه است نه تضمن
والتزام واگر از ان حیثیت که جزء است تضمن است نه مطابقه ونه التزام واگر از
ان حیثیت که خارج لازم است التزام است نه مطابقه ونه تضمن ومشهور ان
است که حصر دلالت لفظی وضعی بمطابقه وتضمن والتزام حصر عقلست واعتراض
کرده اند که در این مقام دو مقدمه ذکر کرده ایم لفظ یکدیگر نکرده یکی انکه قید حیثیت
معتبر است در حدود مطابقه وتضمن والتزام ویکی دیگر انکه این حصر را حصر عقلی
شمرده اند ووجه منافات میان این دو مقدمه ان است که اگر قید حیثیت نکنند
حصر عقلی خواهد بود ولیکن دلالت بیکدیگر منتقض نه میشوند قید حیثیت
کنند دلالت بیکدیگر منتقض نخواهد شد لیکن حصر عقلی نه میشود بواسطه
انکه هرگاه که بگوئیم که مطابقه دلالت لفظ است بر تمام موضوع له خود از این
حیثیت

حیثیت که تمام موضوع اوست عقل تجویز آن میکند که دلالت لفظ باشد بر تمام
موضوع له از آن حیثیت که تمام موضوع له و بر این قیاس تضمن و التزام پس عقل
نباشد و بعضی از این اشکال مشکل است مگر آنکه گوییم اول که تضمن و مطابقه
باشد قید حیثیت مراد است و با التزام مراد نیست پس چنین شود که مطابقه
دلالت لفظ است بر تمام معنی موضوع له خود از آن حیثیت که تمام معنی موضوع له اوست
و تضمن دلالت لفظ است بر جزء معنی موضوع له خود از آن حیثیت که جزء معنی موضوع
له اوست و التزام بغیر از این دو حیثیت پس در این صورت حصر عقلی باشد و دلالت
نیز بیکدیگر منتقض نشود و لابد من لزوم عقلا او عرفا یعنی شرط است در دلالت
التزام لزوم یعنی بودن امر خارج لازم موضوع له خواه لزوم عقلی باشد و خواه عرفی
و لزوم عقلی آن است که محال باشد در نظر عقل که ملزوم در ذهن در آید لازم
در ذهن در نیاید مثل تصور عمی و بصر که تصور عمی بدون بصر نه میتوان کرد
بواسطه آنکه عمی یعنی عدم مضاف ببصر است و تصور عدم مضاف ببصر بی بصر نتوان
کرد و لزوم عرفی آن است که در مجرای عادت تصور ملزوم بدون تصور لازم
نتوان کرد مثل تصور حاتم که در عرف و عادت بی تصور کرم نه می باشد یعنی مجرای
عادت هرگاه که حاتم در ذهن در آید کرم در ذهن در می آید و مخفی نماند
که در دلالت کلی دائمی چنانکه مذهب متقدمین است لزوم عرفی کافی نیست

پس از این که مصنف قصد اعتبار لزوم عرفی کرده است معلوم شد که اختیار مذهب اهل

عربیت کرده است یعنی دلالت را عبارت دانسته از فهم معنی لفظ فی الجملة ویلزمه المطابقة

لا یعنی لازم دارد تضمن والتزام مطابقه را زیرا که تضمن والتزام مستلزم وضع اند

ووضع مستلزم دلالت بر موضوع یعنی دلالة مطابقه ولو تقدیر میتواند بود که

جواب از سؤال باشد که شما گفته اید که تضمن والتزام مستلزم مطابقه است و حال

آنکه بالانفراده یعنی بی فاعل دلالت بوحده میکند بتضمن و دلالت مطابقه ندارد بواسطه

آنکه فعل موضوع است از برای حدث وزمان ونسبت بفاعل معین مفهوم مستقل

نمیگردد الا بعد از ذکر فاعل پس تا فعلی را با فاعل ذکر نکنند دلالت مطابقه نخواهد بود

پس تضمن مستلزم مطابقه نباشد مصنف جواب گفته بر آنکه مطابقه که لازم تضمن

والتزام است اعم از آن است که محقق باشد یا مقدر یعنی هر جا که تضمن یا التزام محقق

شود البته لفظ را معنی خواهد بود که دلالت تواند کرد بروی مطابقه خواه بالفعل

فهم شود یا موقوف باشد بر شرط که اگر محقق شود فهم شود آن معنی یعنی ذکر

فاعل فما نحن فیه پس ولو تقدیرا اشاره باین جواب است ومیتواند بود که جواب سؤال

مقدر باشد واعتراض کرده اند که میتواند بود که لفظی موضوع باشد از برای یک معنی

واستعمال آن لفظ در جزء آن معنی کنند یا در خارج آن معنی کنند در این صورت

دلالت او بر جزء یا خارج دلالت تقدیری است وتضمن والتزام است ومطابقه

نیست

نیست و لو تقدیرا گفته است یعنی اگرچه مطابقه نیست در این صورت تحقق نیست

و اما یعنی معنی دارد که اگر استعمال ان در ان معنی کنند دلالت بران مطابقه خواهد بود

و این حل دوم اگرچه مشهورتر است اما هم در سوال قصوری هست و هم در

جواب اما در سوال بواسطه انکه استعمال در جزء بالا زم بطریق مجاز است و مجاز

را وضع نوعی است پس در او دلالت مطابقی باشد خواهد مستند بوضع نوعی اما

قصور در جواب بواسطه انکه و لو تقدیرا که گفته اشعار بران است که مذهب او این

است که دلالت تابع اراده است بواسطه انکه اگر دلالت را تابع وضع میدانست هیچ احتیاج

بقید و لو تقدیرا نه میشود در این صورت دلالت مطابقی نیز میتواند بود بواسطه

انکه لفظی را استعمال در جزء یا در خارج کنند البته وضع خواهد داشت و دلالت مطابقه

محقق بر موضوع خواهد داشت خواه استعمال لفظ در ان موضوع له بکنند یا نه و این

کافی است پس التزام انکه مطابق در اینجا تقدیری است نه تحقیق دال است بر انکه مذهب

او اینست که دلالت تابع اراده است و این نقیض ان چیز است که در مطول قرار داده

چه در مطول رد مذهب کرده است و میتواند بود که و لو تقدیرا اشعار بر خلاف باشد

که بعضی میگویند که دلالت تابع اراده است و بعضی میگویند که دلالت تابع وضع است

پس اگر دلالت را تابع وضع دانند هر جا که تضمن و التزام محقق شود مطابقه

تحقیقا خواهد بود و اگر تابع اراده باشد هر جا که تضمن و التزام محقق مطابقه تحقیقا

لازم نیست که باشد بلکه گاه تحقیقا لازم نیست که باشد بلکه گاه تحقیقا و گاه تقدیرا پس مصنف

گفته که مطابقه لازم تضمن والتزام است اگرچه تقدیرا اشاره باین که التزام علی المذهبین

واقع است ولا عکس یعنی مطابقه مستلزم تضمن والتزام نیست بدانکه هرگاه نسبت دهند

مطابقه و تضمن والتزام را بیکدیگر بطریق التزام شش صورت دارد التزام مطابقه و تضمن

و عکس آن والتزام مطابقه التزام و عکس والتزام تضمن التزام و عکس آن پس شش احتمال

واقع نیست وان آن است که مطابقه مستلزم تضمن باشد و مطابقه مستلزم التزام

باشد و تضمن مستلزم التزام باشد والتزام باشد مستلزم تضمن باشد و دو واقع است

یکی انکه تضمن مستلزم مطابقه باشد دیگر انکه التزام مستلزم مطابقه بوده باشد

اما مطابقه چرا مستلزم تضمن نیست بواسطه انکه میتواند بود که لفظ موضوع باشد

از برای معنی بسیط پس مطابقه باشد بی تضمن و اما انکه مطابقه مستلزم التزام

نیست بواسطه انکه میشاید که لفظی موضوع باشد از برای معنی که او را لازم

ذهنی نباشد پس مطابقه باشد بی التزام و بعضی منع کرده اند وجود معنی را که لازم

ذهنی نداشته باشد بلکه شاید که هر معنی متصور شود باوی متصور شود و غایتش انکه

علم بان لازم نداشته باشد و بعضی گفته اند که انکه مطابقه مستلزم تضمن نیست

راست است اما نمی تواند بود مستلزم التزام نباشد بواسطه انکه اقل

هر شیء که هست او را لازم دارد که انها لیست غیرها واین مذهب امام

است جواب کوانه

است جواب گفته اند که مراد از این لازم چیست لازم میخواهی اگر لازم ذهنی میخواهی لازم
ذهنی نیست بواسطه آنکه بسیار است که شیء در ذهن در می آید و لوازمها لیست غیرها در
نمی آید و اگر لازم لازم خارجی میخواهی لازم خارج معتبر نیست و چون دانستی که دلیل
استلزام مطابقه التزام را تمام نیست و همچنین دلیل عدم استلزام نیز تمام نیست پس
اولی در این مسئله توقف است و اما استلزام تضمن التزام را یعنی حکم استلزام مطابقه
است التزام را پس اول در او نیز توقف است و اما استلزام التزام تضمن را حکم استلزام
مطابقه است تضمن را زیرا که معنی اگر لازم ذهنی باشد اینجا مطابقه و التزام خواهد بود بی تضمن
پس همچنانکه مطابقه مستلزم تضمن نیست التزام مستلزم تضمن نیست والموضوع ان قصد
بجزء منه الدلالة علی جزء المعنی فمرکب یعنی لفظ موضوع را اگر قصد کرده شود بجزء از لفظ
لفظ دلالت بر جزء معنی او مرکب است پس در تعریف مرکب چهار چیز باشد جزء لفظ و جزء
معنی و معنی دلالت جزء لفظ بر جزء معنی یکی دیگر آنکه این دلالت مقصود باشد از انتفاء
هر یک یک قسم مفرد حاصل میشود اول آنکه لفظ جزء داشته باشد که اگر جزء نداشته باشد
مفرد است چون همزه استفهام دوم آنکه معنی نیز جزء داشته باشد که اگر جزء نداشته باشد
مفرد باشد مثل لفظ الله که موضوع است از برای ذات الهی و آن ذات جزء ندارد سوم
آنکه آن جزء لفظ دلالت کند بر آن جزء معنی که اگر لفظ جزء داشته باشد و معنی جزء داشته باشد اما
جزء لفظ دلالت بر جزء معنی نداشته او نیز مفرد است و این قسم که جزء لفظ دلالت نکند بر جزء

معنی میشواند بود که اصلا دلالت نکند بر معنی مثل زید که موضوع است از برای ان ذات معین
و جزء لفظ او اصلا دلالت بر معنی نمیکند و میشواند بود که جزء لفظ دلالت بر جزء معنی کند اما ان
قصد نباشد مثل عبد الله که موضوع است از برای ذات و لفظ او دو جزء دارد یکی عبد و
یکی الله و معنی او نیز جزء دارد و این جزء دلالت میکند بر معنی بواسطه انکه عبد بحسب دلالة
بر عبودیت نمیکند و الله دلالت بر ذات واجب تعالی اما عبودیت و ان ذات مقدس
هیچ یک جزء معنی عبد الله نیست چهارم انکه دلالت جزء معنی لفظ بر جزء معنی مقصود باشد تا
اگر جزء لفظ دلالت کند بر جزء معنی اما مقصود نباشد ان نیز مفرد است مثل حیوان
است و ناطق و معنی او نیز جزء دارد و این جزء لفظ دلالت بر جزء معنی دارد و بوضعی دیگر
نه باعتبار وضع علمی بواسطه انکه معنی حیوان ناطق باعتبار وضع ترکیبی جسم نامی حساس
متحرک بالاراده است و این معنی جزء ان ذات نیست بواسطه انکه ان ذات انسان با
شخص است و انسان حیوان ناطق است پس جزء لفظ او دلالت میکند بر جزء معنی
و اما ان دلالت مقصود نیست از برای انکه در این صورت از مجموع حیوان ناطق ذات
میخواهند و این نیست که از حیوان در این وضع علمی جسم نامی متحرک بالاراده بلکه حیوان
باعتبار این وضع از قبیل ذات است در زید و کسی دیگر که و تقریر را حمل کرده است
باین طریق کند حسب مصنف السنت دلالة تابع اراده است لازم می اید که بر وی که
در تعریف مرکب قید زائده باشد بواسطه انکه دلالت قصد فهم میشود پس باید

دلالت اصلیه

دلالت احتیاج بذکر قصد باشد و از اینجا رجحان آن دو احتمال دیگر که در حق و تقریر

سید گور شده معلوم میگردد و محقق دوانی جواب گفته است که دلالت در این جا همان

بمعنی اراده است و قید قصد توضیحست اما تام خبر و انشاء و اما ناقص تقییدی و غیره

یعنی این مرکب تام است یا ناقص مرکب تام آنست که صحیح السکوت باشد یعنی هر گاه که متکلم

بروی سکوت کند مخاطب را انتظار محکوم علیه بی محکوم به و محکوم به بی محکوم علیه نباشد

و مرکب تام بر دو قسم است خبر و انشاء که نظر بمفهوم او کرده قطع از قائل و واقع احتمال

صدق و کذب داشته باشد و قید قطع نظر از قائل و واقع کردیم تا لازم نیاید که اخبار

که احتمال صدق و کذب دارند از دو بواسطه آنکه از کسی صادر شده که احتمال دروغ

در حق وی جایز نیست مثل معصومین یا بواسطه آنکه بدیهی است مثل النار حارة

از تعریف خبر بیرون رود چه این اخبار بمفهوم ایشان قطع از حال است قائل و علم

بواقع ثبوت چیزی است از برای چیزی یا سلب چیزی است از چیزی و این دو

معنی احتمال صدق و کذب دارند و انشاء آنست که احتمال صدق و کذب نداشته

باشد مثل امر و نهی و استفهام و غیر آن مثل زید و مرکب تام انشائی مثل اضرب قائم

و مرکب ناقص آنست که صحیح السکوت نباشد یعنی چون متکلم بر انجا سکوت کند مخاطب را

انتظار ماند انتظار محکوم علیه بی محکوم به و عکس و مرکب ناقص بر دو قسم است تقییدی

و غیر تقییدی و مرکب تقییدی آنست که جزء ثانی وی قید اول باشد یعنی مخصص

اوّل باشد خواه باضافه مثل غلام زید وخواه بوصف مثل حیوان ناطق وخواه بغیر
انها مثل ضارب فی الدار که فی الدار قید ضارب است وبعضی عبارت قوم
توهم انحصار مرکب تقییدی است در دو قسم توصیفی واضافی والحق خلاف
کما بیّنّا ومرکب غیر تقییدی انست که ثانی قید اوّل نبوده باشد مثل فی الدار
وخمسة عشر والّا فمفرد یعنی اگر قصد کرده نشود بجزوی از لفظ موضوع دلالت
بر جزوی ان لفظ مفرد است ومعلوم شد که اقسام وی چهار است وهو ان
استقل مع الدلاله بهیئه علی احد الازمنه کلمة وبدونها اسم والّا فاداة چون
فارغ شد از تقسیم لفظ موضوع مفرد ومرکب شروع کرد در تقسیم هر یک از لفظ
مفرد ومرکّب ومقدم داشت تقسیم مفرد را زیرا که مقدم است بر مرکّب بالطبع
ومفرد بر سه قسم است اسم وکلمة واداة از برای انکه معنی وی یا مستقل است
یا نیست اگر مستقل است آیا دلالت میکند بهیئة بر احد ازمنه ثلثه یا نه اگر دلالت
میکند کلمه است واگر چنین نباشد اسم است خواه انکه اصلا دلالت نکند یا انکه دلالت
کند لیکن بهیئه نباشد مثل لفظ زمان ماضی وحال ومستقبل واگر مستقل نیست
در دلالت بر معنی اداة است ومراد از هیئة ان صورت است که حاصل میشود
وکلمه را باعتبار حرکات وسکنات وتقدیم بعضی حروف بر بعضی وتاخیر بعضی از بعضی
وقید بهیئه در تعریف کلمه بواسطه ان کرد که تا مثل لفظ ماضی وحال ومستقبل

سرکرد

بدر رود زیرا که اینها اگرچه مستقل اند و دلالت میکنند بر احد ازمنه ثلثه این
دلالت بهیئه نیست بلکه بحسب ماده است دلالت میکند بر زمان و بعضی از الفاظ
که بر وزن اینهایند دلالت بر زمان نه می کنند و شرط کرده بودند این هیئه در ماده
موضوع متصرف فیها و قید موضوع کردیم تا مثل جسق و مسق بدر رود بواسطه انکه هیئه
در او هست لیکن دلالت نمیکند بر احد ازمنه ثلثه که نه مشتق باشد مثل شجر و حجر اگرچه
ماهیته ایشان مثل نصر است و ماده موضوع است لیکن متصرف فیها نیست بنابرین
دلالت بهیئه بر زمان ماضی نمیکند و بسبب عدم استقلال حروف در دلالت بر معنی بعضی
گفته اند انست که چون معنی بر ملاحظه نه غیر است مثل فی که معنی او ظرفیت است
خاص و این ظرفیت خاص را تعقل نه میتوان کرد بدون متعلق پس معنی او مستقل نباشد
و بعضی دیگر گفته اند که معنی حرف مستقل است در ملاحظه و عدم استقلال حروف در
دلالت ان است که واضع شرط کرده است در دلالت حرف معنی ذکر متعلق وی پس
فی معنی او ظرفیت اند که نیز موضوع است از برای مطلق ظرفیت لیکن واضع شرط کرده است
در دلالت فی بر معنی ظرفیت ذکر متعلق او مثل دار بخلاف ظرفیت که در دلالت او بر معنی
ظرفیت ذکر متعلق شرط نکرده اند اعتراض کرده اند بنا بر این تعریف لازم می آید که افعال
ناقصه داخل حرف باشد مثل کان زیرا که متعلق مستقل نیستند در دلالت بر معنی از برای
کون رابطی است و کون رابطی نمیباشد الا میانه دو شیء پس معنی کان مفهوم نمیشود

الا بعد از ذکر لفظی چند که دلالت کند بر آن در چیزی پس مستقل نباشد و حال آنکه نحویان
افعال ناقصه را داخل فعل شمرده اند جواب گفته اند که میتواند که نحویان او را داخل اداة
زیرا که نحو با نظر بلفظ است و چون افعال ناقصه را شریک یافته با افعال تامه در احوال
و احکام لفظی مثل دخول قد و سین و سوف و سایر خواص فعل او را داخل افعال شمرده اند و
چون منطقیان نظر در معنی است و یافته اند که این معنی افعال موافق این معنی اداة
است در عدم استقلال از این جهت ایشان را داخل کرده اند در اداة و لهذا گفته اند ایشان
که رابطه اداة است و رابطه بر دو قسم است زمانی و غیر زمانی رابطه زمانی را افعال
ناقصه گرفته اند و در این جواب اعتراض کرده اند که افعال ناقصه اگرچه باعتبار معنی
حرکة مستقل نیست نظر لیکن باعتبار معنی زمان مستقلند زیرا که کان معنی او کون
است و در زمان ماضی جواب گفته اند که کان باعتبار معنی زمانی نیز مستقل نیست
زیرا ظرف نسبه اینست و قید اوست پس فهم او بعد از فهم نسبه است متعلق نمیشود
والا بذکر فاعل پس باعتبار معنی وی زمان نیز مستقل نباشد و ایضا ان تحد
معناه مع تشخصه وضعا علم و الا فمتواطی او مشکک مطلق اخص است یعنی اخص ابتدا یعنی
راجع رجوعا و این اشاره است باینکه این تقسیم دیگر است مطلق مفرد را مخصوص
باسم نیست و آنکه جمهور تقسیم کرده اند اسم را باین اقسام محل نظر است
زیرا که این اقسام مخصوص اسم نیست بلکه در کلمه و اداة نیز یافت میشود

زیرا که کلمه

عسعس

زیرا که کلمه مشترک میباشد مثل عسعس که بمعنی اقبل است و ادبر و منقول نیز میباشد
مثل صلوة که در اصل صلوة بمعنی دعاست و اهل شرع او را نقل کرده اند بسوی ارکان مخصوصه
و حقیقت و مجاز نیز میباشد مثل قتل که موضوع است از برای کشتن پس استعمالش در آن
بحقیقت خواهد بود و بمعنی ضرب جرحا شدید آن مجاز مستعمل میباشد و ادات نیز مشترک
میباشد من که مشترک است میانه تبیین و تبعیض و حقیقت و مجاز باشد مثل فی هرگاه که استعمال
کنند در ظرفیت حقیقت است و هرگاه که استعمال کنند بمعنی علی مجاز است و لهذا ابن سینا
در شفا گفته است که مراد ما درین تقسیم مطلق لفظ مفرد است و پس بنابراین مصنف تقسیم کرده
است مطلق مفرد را و گفته است که این مفرد اگر متحد المعنا است یعنی یک معنی دارد پس
معنی این اگر مشخص است بحسب وضع علم است بر مذهب نحاة و جزئی حقیقی است بر مذهب
منطقی این و مراد از تشخص معنی آن است که مقول نشود بر کثیرین و قید تشخص بر حسب
وضع این فایده دارد که اسماء اشاره و موصولات و ضمائرات از تعریف علم بیرون روند
بواسطه آنکه اگر چه معنی ایشان متحد و مشخص است اما بحسب وضع نیست بلکه این تشخص
بحسب استعمال است بواسطه آنکه ایشان در اصل موضوعند از برای معنی کلی مثل هذا
که موضوع است از برای مطلق معنی مشار الیه قریب مذکر و این معنی کلی است استعمال
میکنند او را در جزئیات و این بنابراین مذهب مصنف و رضی و جمیع از نحاة است که وضع
اسماء اشاره و نظائر او را عام دانند و موضوع له ایشان را نیز عام دانند و اما کسی که وضع اسماء

اشاره را عام میدانند و موضوع له او خاص و کلی یعنی هذا مثلا موضوع است بیک وضع از برای

هر فرد از افراد مشار الیه قریب پس نزد او اسماء اشاره و نظائر ایشان بغیر اتحاد معنی

بیرون میروند زیرا که در این صورت معنی ایشان کثیر است و بباید دانست که وضع شیئی

از برای شیئی چهار احتمال دارد وضع عام و موضوع له عام و وضع عام و موضوع له او خاص و

وضع خاص و موضوع له او خاص و وضع خاص و موضوع له او عام و اما احتمال رابع صحیح نیست

بواسطه وضع خاص ان است که در حین وضع اله ملاحظه معنی جزئی باشد مثل لفظ زید

که موضوع است از برای ذات مشخص و ان ذات در حال وضع ملحوظ است بوجه جزئی

پس موضوع له او در وضع خاص امر کلی نخواهد بود بواسطه انکه ملاحظه معنی کلی نه میتوان

کرد پس در وضع خواص موضوع او عام نتوان بود و وضع عام ان است که در حین وضع

ان ملاحظه امر کلی باشد پس اگر لفظ موضوع باشد از برای کلی در این صورت وضع عام

است و موضوع او عام مثل وضع انسان از برای حیوان ناطق که هم وضع عام است

زیرا که علة ملاحظه امر کلی است که ان حیوان ناطق است و موضوع له او عام

است زیرا که انسان وضع کرده اند از برای همین حیوان ناطق و اگر ان لفظ موضوع نباشد

از برای ان امر کلی بلکه موضوع باشد از برای افراد ان کلی در این صورت وضع

عام است زیرا که علة ملاحظه معنی جزئی امر کلی بوده است چه ملاحظه جزئیات

بوجه کلی میتوان کرد و موضوع له او خواص است زیرا که موضوع له او در این صورت

جزئیات او

جزئیاتند مثل اسماء اشاره بر مذهب بعضی از عقلا زیرا که وضع کرد اند او را از برای هر یک از این جزئیات
مخصوص و اما در حین وضع آله ملاحظه امر کلی بوده است و بدونه متواطی ان تساوت افراده
یعنی و اگر چنین نباشد یعنی متحد باشد اما متشخص باشد بحسب وضع یعنی نقول شود بر کثیرین آن
کلی است و این کلی متواطی است اگر مساوی باشد یعنی صدق این کلی بر جمیع افراد مساوی
باشد مثل انسان که صادق می آید بر افراد خود علی السویه و مشکک ان تفاوتت باولیة
او اولویة یعنی این کلی مشکک میباشد اگر متفاوت باشد افراد او باولیة یا باولویة و معنی اولیه
آنست که صدق این کلی بر بعضی افراد بر بعض دیگر تقدم بالعله یعنی صدق این کلی بر بعض افراد
علت صدق این کلی باشد بر بعضی دیگر مثل صدق موجود به واجب که علت صدق موجود
است بر ممکن زیرا که ممکن موجود است بواسطه انکه واجب موجود است و معنی اولویة انست
که صدق این کلی بر بعض افراد مقتضی ذات ان افراد باشد و بر بعضی دیگر مقتضی ذات افراد نباشد
مثل صدق موجود بر واجب که مقتضی ذات واجبست و صدق موجود بر ممکن نه مقتضی ذات
اوست بلکه بواسطه شیئ دیگر است که ان واجب است و بدانکه تشکیک بر چهار وجه
است تشکیک باولیة و تشکیک باولویة و تشکیک تضعیف و شده و تشکیک زیاده و نقصان
اما تشکیک باولیة و اولویه را ذکر کردیم و تشکیک بشدة و ضعف انست که صدق این تشکیک
کلی بر بعض افرادش باشد از بعض دیگر باین معنی که از آثار این کلی در بعض افراد بیشتر
ظاهر باشد از بعض دیگر مثل بیاض که از آن تفریق در بعضی افراد که ان ثلج است اکثر است از بعضی

دیگر که ان کاغذ است و بعضی اشد یت را باین فرا کیرند که عقل انتزاع این کلی از بعض دیگر افراد
بیشتر نماید که بعضی دیگر و زیادتی و نقصان نیز بهمان دو وجه است که در شده و ضعف
گفته شد و فرق شدّه و ضعف و زیادتی و نقصان بهمین است که شده و ضعف را
اطلاق میکنند در کیفیات مثل سیاهی و سفیدی و زیادتی و نقصان را اطلاق میکنند در
کمیات مثل مقدار که کلی است از او که ان قابلیت قسمت است در دو گز بیشتر است تا در یک
گز یا انکه معنی مقدار از دو گز بیشتر می باشد عقل که از یک گز و مصنف ذکر نکرده است این دو
قسم را در عبارت خود پس گویا که ذکر اولیة و اولویة در کلام او بر سبیل تمثیل است نه بطریق
حصر پس گویا که در این قول است که ان تفاوت باولیه او اولویة مثلا باینکه اولویة بطریق
اخذ کنیم که شامل که شامل این دو قسم باشد پس گوئیم که اولویة بمعنی ان است و الیقست
و این معنی شامل اشدیة و ازیدیة نیز هست زیرا که صدق کلی بر بعضی افراد هر گاه که اشد
یا ازیدیه باشد ان بعض دیگر صدق ان نیز از بعض اولی و انسب خواهد بود و از ان
بعضی دیگر فان وضع لکل فمشترک و الا فالمشتهر فی الثانی فمنقول ینسب الی الناقل و الا فحقیقة
و مجاز یعنی این مفرد اگر کثیر المعنی است یعنی معنی او متعدد است پس اگر وضع کردند این مفرد
را از برای هر یک از این معانی متعدد بی ملاحظه مناسبت با وضع سابق الپس او را مشترک
گویند مثلا عین موضوع است ابتداء از برای چشم و چشمه و زانو و غیرات و اگر وضع نکرده
اند این مفرد را از برای هر یک از این معانی متعدد ابتداءً خواه انکه نکرده باشند یا انکه
وضع

وضع کرده باشند نه از برای هر یک بلکه از برای بعضی موضوع باشند و در باقی مستعمل شده بمناسبت

بآن معنی بآنکه وضع کرده باشند لیکن ابتدا نباشند بلکه وضع کرده اند ثانی را یا از برای بعضی معانی

بنا بر مناسبت با معنی سابق پس اگر مشهور شده باشد این مفرد در ثانی بحیثیتی که در اول متروک

شده است این را منقول میگویند و منقول نسبت داده میشود بناقل و این ناقل یا شرع است

یا عرف اگر ناقل شرع است از او منقول شرعی گویند مثل صلوة که در اصل موضوع است از برای

دعا پس نقل کرده اند اهل شرع او را بکند از ارکان مخصوصه و اگر ناقل عرف است یا عرف عام است

یا عرف خاص پس اگر ناقل عرف عام است از او منقول عرفی گویند مثل دابه که در اصل موضوع است

از برای کل ما یدب علی الارض یعنی هر چه بر زمین جنبد و اهل عام نقل کرده اند او را بصاحب

قوایم اربع که آن خیل و بغال و حمیر است و اگر ناقل عرف خاص است از او منقول اصطلاحی گویند مثل

فعل که در اصل موضوع است از برای حدثی که صادر میشود از فاعل و نحاة او را نقل کرده اند بکلمه

که دلالت کند بر معنی فی نفسه و مقترن باشد باحد از منه ثلثه و الا یعنی و اگر مشهور نه شده

است استعمال این مفرد در ثانی و این بآن وجه خواهد بود که وضع نکرده باشند او را از برای

معنی ثانی نه ابتداء و نه ثانیا پس اگر استعمال کنند او را در معنی موضوع له از او حقیقه گویند

و اگر استعمال کنند در غیر موضوع له از او مجاز گویند پس حقیقه لفظی را گویند که مستعمل باشد

در موضوع له و مجاز لفظی را گویند که مستعمل باشد در غیر موضوع له ٭ المفهوم ان امتنع

فرض صدقه علی کثیرین فجزئی و الا فکلی مفهوم یعنی ما حصل عند العقل و ان جزئی که در عقل

که در عقل در می آید صورتی دارد که بنفس قائم است و صورتی دارد که در ذهن موجود است و

حاصل است وان صورت را علم گویند و ذی صورت را معلوم و مفهوم نیز میگویند و فرق میانه

این دو بالذات است نزد قائلان بشبح و بالاعتبار است نزد محققان که قائل اند بحصول ماهیات

بانفسها در ذهن گویند که ماهیة زید مثلا که در ذهن در آید از ان حیثیت که صورت

است شخص قائم بنفس علم است و از ان حیثیت که ماهیة است در ذهن موجود معلوم است

و این مفهوم اگر وضع است فرض صدق او بر کثیرین پس جزئی است و اگر ممتنع نباشد فرض صدق

او بر کثیرین پس کلی است و قید فرض در تعریف جزئی بواسطه انکرد که اگر قید نمیکرد و تعریف

میکرد جزئی را بمفهوم که ممتنع باشد صدق او بر کثیرین و کلی را نیز برین قیاس لازم می آید

که بعضی از کلیات داخل در جزئی شوند مثل واجب الوجود که کلی است یعنی ذاتی که وجود

او از خدشه باشد و تعریف جزئی بر او صادق است بواسطه انکه ممتنع نباشد فرض صدق

او بر کثیرین و بعضی اعتراض کرده اند که شما تعریف کردید کلی را با ان جزئی که ممتنع نیست

فرض صدق او بر کثیرین و حال انکه بر زید نیز که جزئی است صادق است که ممتنع نیست فرض

صدق او بر کثیرین صادق می آید کلی میتواند کرد که اگر زید بر کثیرین صادق اید کلیست

پس لازم می اید که زید کلی باشد و حال انکه جزئی است جواب گفته اند که فرض بد و معنی

می باشد گاه بمعنی تجویز عقل کنند بر کثیرین صادق اید و برین معنی هیچ اعتراض نمی اید و

بعضی اعتراض کرده اند که گاه می باشد که شخصی شبحی را از دور دید و تجویز میکنند که زید

[illegible]

یا عمرو یا بکر یا خالد یا غیر ان باشد و اشبح جزئی است که تعریف کلی بر او صادق می آید بواسطه

انکه عقل تجویز ان میکند بر کثیرین که ان زید و بکر و خالد است صادق این جواب گفته اند که هرگاه

که شبحی از دور دیدی تجویز ان میکند که زید باشد یا عمرو یا بکر بر طریق بدلیة اگر زید باشد

عمر نخواهد بود و اگر عمرو باشد بکر نخواهد بود هرگز تجویز نمیکند که زید و عمرو و بکر یکدیگر باشند نمیخواهیم

از کلی مکرر ان معنی که عقل تجویز صدق او بر کثیرین علی الاجتماع نماید چه انچه بر سبیل بدلیت بر متعدد

صادق می آید حقیقة صادق نه می اید دائما الا بر واحد نه بر کثیرة ان امتنعت افراده او امکنت

ولم توجد او وجد الواحد فقط مع امکان الغیر او امتناعه او الکثیر مع التناهی او عدمه و این مفهوم

که ممتنع نیست فرض صدق او بر کثیرین شش احتمال دارد یا ممتنع الافراد است یعنی در خارج اصلا

چیزی صادق نمی آید مثل شریک باری یا ممکن الافراد است و این ممکن بر چهار قسم است یا اینکه

انست که در خارج هیچ فرد او یافت نشده باشد و باقی افراد او ممکن است مثل کوکب نهاری یعنی کوکب

در روز نور بخشند که در خارج یک فرد او شمس است یافت شده است و دیگر افرادش یافت نشده

و ممکن است یا انست که یک فرد دارد در خارج و باقی افراد ممتنع باشد مثل واجب الوجود که در

خارج یک فرد او که باری تعالی است موجود است و دیگر افراد ممتنع است یا انست که این ممکن الافراد

کثیر الافراد است و این ممکن الافراد که کثیر الافراد است میتواند بود که افراد او متناهی بوده باشد مثل

کواکب سیاره که ان هفت است و میتواند بود که غیر متناهی بوده باشد مثل معلومات خدای تعالی

و اعتراض کرده اند که شما یک قسم ممکن الافراد واجب شمرده اید که در خارج یکفرد او یافت میشود

وباقی افراد ممتنع است پس چون او را ممکن الافراد توان گفت بواسطه انکه افراد جمع فرد است

وجمع را اطلاق بر سه وبر ما فوق ومافوق میکنند پس بایستی که اقلا سه فرد ممکن بودی تا او را

داخل در ممکن الافراد توانست کرد جواب گفته که مراد از افراد جنس فرد است وجنس را اطلاق

بر یک فرد وبیشتر میکنند ودیگر جواب گفته اند که امتنعت افراده که او ذکر کرده است موجبه

کلیه است یعنی ممتنع باشد جمیع افراده واو امکنت رفع او کرده است یعنی این چنین نباشد که

جمیع افراد او ممتنع باشد واین اعم است از انکه یک ممکن باشد یا بیشتر بواسطه انکه رفع ایجاب

کلی متحقق میشود در ضمن سلب جزئی ودیگر اعتراض کرده اند که ممکن الافراد که شما گفته اید

از این چه امکان میخواهید یا امکان عام میخواهید یا امکان خاص اگر امکان عام میخواهید

که سلب ضرورت باشد از جانب مخالف خواه ممکن الوجود باشد یعنی عدمش ضروری

نباشد واین شامل واجب است خواه ممکن العدم باشد یعنی وجودش ضروری نباشد

واین شامل ممتنع قسمی از ممکن است باشد وحال انکه شما او را قسیم ممکن ساخته

اید در اینجا که گفته اید امتنعت افراده او امکنت پس لازم می اید که قسم شیء قسیم شیء

ساخته باشید واگر امکان خاص میخواهید که سلب ضرورت باشد از جانبین یعنی

وجود وعدم اش هیچ کدام ضروری نباشد پس لازم می اید که ممکن وواجب قسیم یکدیگر

باشند وحال انکه شما واجب را قسمی ممکن ساخته اید پس لازم می اید که قسم را قسیم ان

شیء ساخته باشید جواب گفته اند که ما از امکان امکان عام مقید بطرف وجود می خواهیم

یعنی ممکن

یعنی ممکن الوجود باشد یعنی عدمش ضروری نباشد و ممتنع ان است که عدمش ضروری

باشد پس قسیم ممتنع شامل واجب باشد فان دفع المحذوران والکلیان ان تفارقا

کلیا فمتباینان والاوان تصادقا کلیا من الجانبین فمتساویان ونقیضاهما کذالک

او من جانب واحد فاعم واخص مطلقا ونقیضاهما بالعکس والا فمن وجه وبین

نقیضاهما تباین جزئی کالمتباینین هر دو کلی که هست میانه ایشان یکی از چهار نسبت میباشد

البته تباین وتساوی یا عموم وخصوص من وجه یا عموم وخصوص مطلق بواسطه انکه بالنسبت

که میانه دو کلی تفارق کلی است هیچ کدام از کلیتین بر فرد دیگری صادق نه می اید پس نسبت

میانه اینها تباین کلیست مثل انسان وحجر که انسان بر هیچ فردی صادق نه می اید ومرجع تباین

دو سالبه کلیست بواسطه عدم صدق این کلی بر جمیع افراد ان سالبه کلیست مثل لاشیء

من الحجر بانسان واگر تفارق نباشد کلیا یا جاز باشد فی الجمله تصادق خواهد بود واین

تصادق فی الجمله اعم از ان است که تصادق باشد کلی از یک جانب یا از هیچ جانب کلی

نباشد پس اگر تصادق کلی باشد از جانبین یعنی هر کدام از کلیتین بر جمیع افراد دیگری

صادق این نسبت تساوی خواهد بود ومرجع تساوی دو موجبه کلیه است بواسطه

انکه صدق هر یک از کلیتین بر جمیع افراد دیگری موجبه کلیه است مثل انسان وناطق

که انسان بر جمیع افراد ناطق صادق می اید وناطق بر جمیع افراد انسان صادق می اید واگر

تصادق باشد کلیا از جانب واحد یعنی یک کلی بر جمیع افراد این صادق نیاید پس نسبت

کلی از جانبین یا

عموم وخصوص مطلق است مثل انسان وحیوان که حیوان بر جمیع افراد انسان صادق می
اید وانسان بر جمیع افراد حیوان صادق نه می اید پس مرجع عموم وخصوص مطلق یک موجبه
کلیه است ویک سالبه جزئیه بواسطه انکه صدق اعم از جانب انکه حیوان بر جمیع افراد
اخص که انسان است موجبه کلیست مثل کل انسان حیوان وعدم صدق اخص بر بعضی
افراد اعم سالبه جزئیه است مثل بعض الحیوان لیس بانسان واگر تصادق از هیچ جانب کلی
نباشد بلکه تصادق باشد جزئی از جانبین یعنی هر یک از این دو کلی بر بعضی افراد دیگر
صادق اید جزئی از جانبین یعنی هر یک از این دو کلی بر بعضی افراد دیگر صادق اید
پس نسبت میانه اینها عموم وخصوص من وجه خواهد مثل انسان وابیض که انسان
بر بعض ابیض صادق می آید وابیض بر بعض افراد انسان صادق می اید ومرجع عموم وخصوص
من وجه یک موجبه جزئی است ودو سالبه جزئیه است وباین معنی گویند که عموم
وخصوص من وجه یک ماده اجتماع میدارد ودو ماده افتراق واگر چه در واقع دو
موجبه جزئیه صادق خواهد بود چه صدق هر یک بر بعضی افراد دیگری یک موجبه
است مثل بعض الانسان ابیض وبعض الابیض انسان لکن عکس موجبه جزئیه همان
موجبه جزئیه است وموجبه جزئیه دیگر را لازم دارد البته از این جهة اکتفا بیک
موجبه جزئیه کرده است بخلاف سالبه جزئیه که او عکس ندارد واما دو سالبه جزئیه
از این جهة که عدم صدق کلی از جانبین رفع ایجاب کلیست ورفع ایجاب کلی سلب

جزئی است مثل

جزئی است مثل بعض الانسان لیس بابیض و بعض الابیض لیس بانسان و اعتراض

کرده اند که همچنان که نسبت میانه دو کلی چهار نسبت است میانه دو جزئی و جزئی و

کلی همین نسبت مذکوره میباشد چرا مصنف وجه بیان او نکرد جواب گفته اند که چون

در این علم بحث میکند از شیٔ که کاسب و مکتسب باشد و جزئی نه کاسب است و نه

مکتسب از ین جهة بیان آن نکرده بدانکه قوم بیان کرده اند که میان هر کلی که یکی

از این نسب اربع شود و میانه نقیضین آن دو کلی چه نسبت خواهند بود و تفصیل

این مقام آنست که دو کلی که میانه ایشان نیز مساوی نخواهد بود و معنی هر یک

از نقیضین بر دیگری صادق آید یعنی صدق کلی که اگر احد النقیضین بر دیگری

صادق نباید عین آن نقیض باید که بر آن نقیض دیگر صادق آید والا ارتفاع نقیضین

لازم آید و در این صورت که عین این نقیض بر آن نقیض دیگر صادق آید نمیتواند

بود که عین آن نقیض دیگر بر دیگری صادق آید بواسطه آنکه اجتماع نقیضین صادق

می آید پس احد العینین بدون دیگری یافت شده باشد پس میانه عینین تساوی

نباشد و حال آنکه میانه عینین تساویست پس معلوم شد که نقیض ایشان متساویان

متساویانند مثل انسان و ناطق که دو کلی اند و نسبت میانه ایشان تساویست بواسطه

آنکه انسان بر جمیع افراد ناطق صادق می آید و میانه ایشان تساویست بواسطه

آنکه انسان بر جمیع افراد ناطق صادق می آید و میانه نقیض ایشان که لا انسان

ولاناطق باشد همان تساویست یعنی لا انسان بر جمیع افراد لاناطق صادق می آید ولاناطق
بر جمیع افراد لا انسان صادق می آید اگر لا انسان بر جمیع افراد لاناطق صادق نباید عین
او که انسان است بر لاناطق صادق خواهد آمد تا ارتفاع نقیضین لازم نیاید و در این
صورت که انسان بر لاناطق صادق آید عین لاناطق که ناطق باشد بر لاناطق صادق
نمی تواند آمد بواسطه آنکه اجتماع نقیضین لازم می آید پس انسان تساوی نباشد
و حال آنکه تساویست و باین مسئله اشارة نمود مصنف بقوله ونقیضاهما کذلک ای دو کلی
که میان ایشان عموم وخصوص مطلق باشد میان نقیض ایشان نیز عموم خصوص مطلق
خواهد بود و بر عکس یعنی نقیض اعم اخص و نقیض اخص اعم میشود یعنی نقیض اخص
میباید که بر جمیع افراد نقیض اعم صادق آید لازم نیست که نقیض اعم بر هر فرد نقیض
اخص صادق آید اما اول زیرا که نقیض اخص بر جمیع افراد نقیض اعم صادق نیاید
عین اخص بر بعضی افراد نقیض اعم صادق آید چه ارتفاع نقیضین محالست لکن عین
اعم بر نقیضین اعم صادق نتواند آید چه ارتفاع نقیضین محالست پس لازم آید
صدق اخص بدون اعم پس اخص نبوده باشد اما ثانی یعنی آنکه نقیض اعم لازم
نیست که بر نقیض اخص کلیا بر نقیض اعم صادق است البتة لازم می آید که میانه نقیض
اخص و نقیض اعم تساویست پس میانه نقیض ایشان که عین اعم و عین اخص است
نیز میباید که تساوی باشند بدلیل که قبل ازین مذکور شد و حال آنکه میانه عینین

ایشان عموم وخصوص

ایشان عموم وخصوص مطلق است مثل انسان وحیوان که میانه ایشان عموم وخصوص مطلق
است انسان اخص مطلق است وحیوان اعم مطلق است میانه نقیضین ایشان که لا انسان
ولا حیوان باشد همان عموم وخصوص مطلق است بر عکس لا انسان اعم مطلق است ولا حیوان
اخص مطلق یعنی لا انسان بر کل افراد لا حیوان صادق است ولا انسان بدون حیوان
یافت شده باشد پس انسان اخص از حیوان نبوده باشد ولازم نیست که لا حیوان بر کل
لا انسان صادق آید که اگر لا حیوان بر کل لا انسان صادق آید که اگر لا حیوان بر کل لا انسان
صادق آید وثابت شد پیش ازین که لا انسان بر کل لا حیوان صادق می آید پس میانه
ایشان تساوی باشد وبقاعده که قبل ازین مذکور شد میانه نقیض ایشان که انسان
وحیوان باشد تساوی باشد وحال آنکه میان ایشان عموم وخصوص مطلق است الی هذا
المعنی اشاره بقوله ونقیضاهما بالعکس ودو کلی که میانه ایشان عموم وخصوص من وجه
میانه نقیض ایشان تباین جزئی است وتباین جزئی عبارت است از صدق کل واحد
مفهومین بر دیگری فی الجمله یعنی اعم از آنکه باهم نیز صادق آیند وح میانه ایشان عموم
وخصوص من وجه خواهد بود یا باهم اصلا صدق نکنند وح بینهما تباین کلی
خواهد بود پس تباین جزئی جنس است که در تحت او دو نوع است یکی عموم وخصوص
من وجه ودیگری تباین کلی ومعنی این مسئله آنست که میانه نقیضین اعم و
اخص وجه تباین جزئی است مجرد از خصوصیه این دو فرد یعنی گاه در ضمن

عموم من وجه متحقق میشود وگاه در ضمن تباین کلی چه اگر همیشه در ضمن عموم من وجه بودی
وهمچنین اگر همیشه تباین کلی بودی بایستی گفت بین نقیضیهما تباین کلی پس منع از مرکب
دو چیز شد اول انکه بین هذین النقیضین تباین جزئی البته خواهد بود دوم انکه این
تباین جزئی مجرد از خصوصیه فردین است اما اول بواسطه بواسطه انکه عموم وخصوص
من وجه ان است که احد کلیتین جزئیا بر یکدیگر صادق اید پس کل واحد از عینین
با نقیض دیگری یافت شود وهر گاه که واحد از عینین با نقیض دیگری یافت شده است
کل واحد از نقیضین با عین دیگر عین دیگر یافت شده است پس کل واحد از
نقیضین بدون دیگری یافت شده باشد واین تباین جزئی است واما دوم
یعنی انکه تباین جزئی گاه در تباین کلی یافت میشود وگاه در ضمن عموم وخصوص من
وجه بواسطه انکه میانه انسان وابیض عموم وخصوص من وجه است ومیان نقیضی
ایشان همان عموم وخصوص من وجه که لا انسان ولا ابیض بوده باشد ماده اجتماع مثل
فرس اسود وماده افتراق مثل لا انسان از لا ابیض مثل حجر ابیض وماده افتراق
لا ابیض از لا انسان مثل انسان اسود ومیانه نقیضین اعم واخص من وجه گاه
تباین کلیست مثل عین اعم ونقیض اخص که حیوان باشد ولا انسان میانه
ایشان عموم من وجه است ماده اجتماع فرس وماده افتراق لا انسان
از حیوان شجر میانه نقیض ایشان که لا حیوان وانسان باشد تباین کلیست

بواسطه انکه

بواسطه انکه لاحیوان بر انسان صادق نمی آید و انسان نیز بر لاحیوان صادق

نه می اید وهمچنین دو کلی که میانه ایشان تباین کلی باشد میانه نقیض ایشان تباین

جزئیست مجرد از خصوص فردین اما محقق تباین جزئیست زیرا که چون کل واحد

از عینین که متباینان باشد صادق اید بر نقیض دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق

خواهد بود بر عین دیگری پس کل واحد از نقیضین صادق خواهد بود بدون دیگری

وهو المطلوب واما انکه این تباین جزئی در اینجا نیز در ضمن دو افراد است گاه در

ضمن عموم وخصوص من وجه است وگاه در ضمن تباین کلی زیرا که میان انسان

وحجر تباین کلی است ومیانه نقیض ایشان که لا انسان ولا حجر باشد ~~ماده افتراق~~

~~لا انسان از لاحجر~~ عموم وخصوص من وجه است ماده اجتماع مثل شجر که لا انسان

باشد ولا حجر باشد وماده افتراق لا انسان از لاحجر مثل حجر که لا حجر نبا ولا انسان

باشد ماده افتراق لا حجر از لا انسان مثل انسان که لا حجر باشد ولا انسان نباشد

مثل انسان ومیانه موجود ومعدوم تباین کلی است ومیانه نقیض ایشان که لا موجود

ولا معدوم باشد نیز تباین کلی است بواسطه انکه ایشان نیز بر یکدیگر صادق نمی اید

واین مسئله مذکوره اشاره کرده مصنف بقوله وبین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین

واعتراض کرده اند که هر گاه کلی شما نسبت گفته اند نقیض او را در یکی او نسبت نقیض

این بخلاف تباین کلی که نقیض او را العبد از همه ذکر کرده اند جواب گفته اند الله اکبر

نقیض تباین کلی را در پهلوی او می آورد تکرار میشد یعنی این مضمون که بین نقیضیهما
تباین کلی او جزئی تکرار در عبارت واقع میشود دیگر جواب گفته اند که قطع نظر
از تکرار این اخصر است بواسطه آنکه نقیض تباین کلی عموم و خصوص من وجه را هر یک
عبارت ادا کرده اند و گفته اند و بین نقیضیهما تباین جزئی کالمتباینین و دیگر
جواب گفته اند که مراد از تباین جزئی که ما گفته ایم تباین جزء است مجرد از خصوص
طرفین و در انستن تباین جزئی با این وجه که مجرد از خصوص فردین باشد موقوف
است بر دانستن فردین و چون فردین او یکی تباین کلی بود و یکی عموم و خصوص من وجه
پس اولا ذکر عموم و خصوص متوجه کرد تا ظاهر شود مفهوم او و بعد از ان نقیض تباین کلی
را گفت و دیگر اعتراض که شما نسبت میان هر دو کلی را منحصر ساختید در چهار تباین
کلی و تساوی و عموم و خصوص مطلق و عموم و خصوص من وجه پس چه میگوئید در تباین جزئی
که او یک نسبت است بین الکلیین و رای این چهار صحیح نباشد جواب گفته اند که ما
حصر نوع نسبت میانه دو کلی میکنیم و تباین جزئی جنسی است که متحقق میشود در ضمن
دو نوع تباین کلی و عموم و خصوص من وجه و قد یقال الجزئی للاخص و گاه هست
که می نامند اخص از شیئی را جزئی و این را جزئی اضافی گویند و این جزئی که از پیش مذکور
شد که مفهوم است که ممتنع باشد فرض صدق او بر کثیرین او را جزئی حقیقی خوانند و هو
اعم این عبارت را دو معنی میتوان گفت که و هو راجع باشد بجزئی که بیان نسبت

باشد میان جزئی حقیقی و جزئی اضافی است زیرا که اخص است از مفهوم کل لا اقل
موجود شیئ بخلاف جزئی اضافی که گاه جزئی حقیقی باشد و گاه کلی میباشد جزئی مثل
زید کلی مثل انسان و میتواند بود که ضمیر راجع باشد و هو اعم جواب از سوال مقدر
باشد گویا کسی اعتراض میکند که این تعریف که شما کردید از برای جزئی اضافی جامع نیست
بواسطه آنکه شامل جزئی حقیقی نیست سبب آنکه شما تعریف کرده اید از را باخص و اخص
قبل از این چنین معلوم شد که کلیست که صادق اید بر دو کلی دیگر کلیا و او بر و صادق
نیاید کلیا پس مثال جزئی حقیقی نباشد بواسطه آنکه جزئی حقیقی کلی نباشد جواب
گفته اند که این اخص اعم از آن است یعنی مفهوم که صادق اید بر او کلی دیگر کلیا او صادق
نیاید بر او کلیا و این شامل جزئی و کلی هر دو هست و اخص که در اول مذکور شد پس
پس این اعم از او باشد و الکلیات خمس یعنی کلی بر پنج قسم است نوع و جنس و فصل و خاصه
و عرض عام بواسطه آنکه کلی را هر گاه که نسبت با فراد است این کلی که عین ماهیه افراد است
یا جزء ماهیه افراد است یا خارج ماهیه افراد است این کلی که عین ماهیه افراد است
او را نوع گویند مثل انسان که تمام ماهیت زید و عمرو و بکر است بواسطه آنکه ماهیت
زید و بکر و عمر حیوان ناطق است و انسان عین حیوان ناطق است و این کلی که جزء
ماهیه افراد است یا آن است که تمام مشترک است میانه آن ماهیت و نوع دیگر
بحیثیتی که ذات دیگر نباشد که مشترک باشد میان ان ماهیت و نوع دیگر خارج از آن

این کلی که اگر باشد جزئی آن باشد واین جنس گویند مثل حیوان که جزء انسان است
وفرس است بواسطه آنکه انسان حیوان ناطق وفرس حیوان صاهل است وحیوان
تمام مشترک است میان ایشان بحیثیتی که وراء او جزء دیگر نیست که مشترک باشد
میانه انسان وفرس مگر آنکه جزء حیوان باشد یا آنست که تمام مشترک نباشد میانه
آن ماهیت ونوع دیگر واین اعم از آن است که اصلا مشترک نباشد بلکه مخصوص
بماهیت افراد باشد مثل ناطق که مخصوص است بحقیقت انسانی یا آنست که مشترک
باشد واما تمام مشترک نباشد مثل حساس که مشترک است میانه انسان وفرس
اما تمام مشترک نیست بلکه جزء مشترک است که آن حیوان است واین هر دو
را فصل خوانند واگر این کلی خارج از ماهیت افراد باشد یا آنست که مخصوص بماهیت
است افراد یا نه اگر مخصوص است بماهیة افرادی اینرا خاصه گویند مثل کاتب
که مخصوص است بحقیقت افراد انسانی واگر مخصوص نباشد بلکه یافت شود در غیر آن
حقیقت واین را عرض عام گویند مثل ماشی که مشترک است میانه حقیقت
انسان وحقیقت فرس الاول الجنس وهو المقول علی الکثرة المختلفة الحقایق
فی جواب ما هو یعنی اول از اقسام کلی جنس است جنس کلی است که مقول
شود یعنی صادق آید بر امور مختلفة الحقایق در جواب ما هو از وسوال از
ما هو سوال از تمام ماهیة شیء است پس اگر مسئول عنه واحد باشد سوال

از تمام حقیقه مختصه او میکنند واین واحد کلی باشد در جواب ما هو حد تام مقول میشود مثل
انکه کسی کوید مثلا انسان در جواب حیوان ناطق مقول میشود واکر واحد جزئی باشد در جواب
نوع میشود مثلا اکر کسی کوید که ما زید در جواب انسان مقول میشود اکر مسئول عنه متعدد
باشد سؤال از تمام ماهیته مشترک میانه این متعدد خواهد بود وح میتواند بود که متعدد
متفقه الحقیقه باشند یعنی حقیقه همه یکی باشند و میتواند بود که مختلفه الحقیقه باشند یعنی حقیقة
هر یکی جزئی دیکر باشد مخالف حقیقه دیکر واکر متفق الحقیقه باشند در جواب نوع واقع میشود
مثلا هرکاه کسی سؤال کند از حقیقه مشترک میانه زید وعمرو وبکر در جواب انسان واقع میشود
واکر مختلفة الحقیقه باشند در جواب ما هو جنس واقع میشود مثلا هرکاه کسی سؤال کند کسی
از حقیقه مشترک میانه انسان وفرس در جواب ما هو حیوان واقع شود پس معلوم شد
که جنس کلیست که مقول میشود بر امور مختلفه الحقایق در جواب ما هو فان کان الجواب عن
الماهیته وعن بعض المشارکات هو الجواب عنها وعن الکل فقریب کالحیوان والا فبعید کالجسم
پیش از این مذکور شد که جنس مقول میشود بر ماهیته وانواع مختلفه الحقایق دیکر پس این
ماهیته را مشارکات خوانند در این جنس وهرکاه که سوال کنند از ماهیته وهر یک از این مشارکات
بما هو جنس در جواب واقع شود پس اکر جواب باشد از ماهیته وبعضی مشارکات در جنس که بعینه
جواب از ماهیته ومشارکات دیکر در ان جنس باشد این جنس قریب است مثل حیوان
که جنس انسان است وهرکاه که سوال کنند از انسان وبعضی مشارکات حیوانی که فرس است

در جواب حیوان مقول میشود وهرگاه که سوال کنند از انسان وسایر مشارکات مثل فرس
وغنم در جواب ما هما حیوان مقول میشود واگر جواب از ماهیت وبعضی دیگر از مشارکات
دران جنس باشد ان جنس بعید است مثل جسم که جنس انسان است وهرگاه سوال کنند
از انسان وبعضی دراین جنس که ان شجر است در جواب جسم نامی واقع میشود وگاه سوال
کنند از انسان وبعضی دیگر از مشارکات جسمی که او حجر است در جواب جسم واقع میشود الثانی
النوع وهو المقول علی الکثرة المتفقة الحقیقة فی جواب ما هو دوم از اقسام کلی نوع است
ونوع کلیست مقول میشود بر امور متفقة الحقیقة در جواب ما هو قبل ازاین در وجه حصر
معلوم شد که نوع تمام ماهیة افراد است پس حقیقه تمام افراد یک چیز خواهد بود که
این ماهیة نوعیست وهرگاه که سوال کنند از تمام حقیقه ماهیت ان افرادی که همه در حقیقت
متفق اند نوع در جواب مقول خواهد شد چه ما هو سوال از تمام ماهیت است
وتمام ماهیت مشترک میانه ان افراد متفقة الحقیقه نوع است معلوم شد نوع کلیست
که مقول شود بر امور متفقة الحقیقه در جواب ما هو وقد یقال علی الماهیت المقول
علیها وعلی غیرها الجنس فی جواب ما هو یعنی هرگاه که اطلاق کنند نوع را بماهیتی که
مقول شود بر او وغیر او جنس در جواب ما هو واین نوع اضافی است نوع را قبل از
تعریف کرد نوع حقیقیست وبعضی اعتراض کرده اند که این تعریف که شما از برای نوع
اضافی کردید مانع نیست بواسطه انکه شامل صنف است وصنف نوعی است که

مقول میشود

مقید میشود بقید عرض کلی مثل انسان رومی که انسان نوعی است و مقید شده است

بقید عرض کلی که آن رومی است و بر و صادق است که مقول میشود بر و و بر غیر او

که فرس است مثلا حبش که او حیوان است در جواب ماهو چه هرگاه که گویند که ما

انسان رومی و الفرس در جواب حیوان مقول میشود جواب گفته اند که ما تعریف کردیم

نوع اضافی را بماهیتی که صادق آید بر و و بر غیر او و حبش در جواب ماهو و ماهیة

آن چیزی را گویند که مقول شود در جواب ماهو و انسان رومی خود مقول نمیشود

در جواب ماهو پس ماهیت بواسطه آنکه مقول نه میشود در جواب ماهو مثلا هرگاه

که سؤال کنند از حقیقت زید و عمرو و بکر انسان رومی در جواب واقع نمیشود

بلکه انسان مقول میشود بلکه بواسطه آنکه انسان رومی عرض این افراد است

چه مجموع انسان بقید مقید رومی انسان نیست و جزء نیست و عرض مقول در جواب

ماهو نمیشود از آنچه گفتیم معلوم شد که صنف خواصه است چه عرض است که

مختص بحقیقه یکفرد است ویختص بالاضافی کالاول بالحقیقی و مخصوص ساخته اند

این معانی ثانی را باسم اضافی همچنانکه معنی اول را بخصوص باسم حقیقی ساخته

اند و بینهما عموم من وجه لتصادقهما علی الانسان و تفارقهما فیهما علی الحیوان

والنقطه یعنی نسبت میان نوع اضافی و نوع حقیقی عموم و خصوص من وجه است

بواسطه آنکه صادق می آید این هر دو بر انسان چه انسان هم نوع حقیقی است

وهم نوع اضافی واما نوع حقیقی بواسطه انکه مقول میشود بر امور متفقه الحقیقه
در جواب ماهو مثلا هرگاه که سوال از زید وعمر وبکر باهم کنند جواب انسان واقع
واقع میشود وهم نوع اضافی است بواسطه انکه ماهیتی است که مقول میشود
بر وو بر غیر او جنس در جواب ماهو مثلا هرگاه که گویند ما الحیوان والفرس در جواب
جنس مقول میشود وتفارق این هر دو در حیوان است ودر نقطه اما اینکه
نوع اضافی باشد ونوع حقیقی نباشد مثل حیوان که ماهیتی است که مقول میشود
بر وو بر غیر او جنس در جواب ماهو هرگاه که گویند ما الحیوان والشجر در جواب جسم
نامی مقول میشود ونوع حقیقی نیست بواسطه انکه مقول نه میشود در جواب
ماهو بلکه مقول میشود در امور مختلفة الحقایق در جواب ماهو واینکه نوع
حقیقی باشد ونوع اضافی نباشد مثل نقطه که او عرض است ذی وضع یعنی مشار الیه
باشاره حسی که قابل قسمت نباشد والیه این معنی صادق است اطراف خطوط
امور متفق الحقایق اند در جواب ماهو یعنی هرگاه که سوال کنند ما هذه النقطه
وتلک النقطه در جواب نقطه واقع میشود ونوع اضافی نیست بواسطه انکه
جنس نیست که مقول شود بواسطه انکه نقطه عرضیست وعرض را منحصر ساخته
اند در نه جنس ونقطه داخل هیچ کدام نیست واین اجناس تسعه را عشره
معقولات گویند چنانچه گفته اند هر چه موجود است از یافتند اهل حکمه

منحصر در ده مقا

منحصر در ده مقاله جوهر کیف و کم این متی وضع اضافت ملک فعل وانفعال ثم الا

جناس قد تترتب متصاعدة الی ویسمی جنس الاجناس و الانواع متنازلة الی السافل و

یسمی نوع الانواع یعنی کاهست که یک نوع را چند جنس میباشد بعضی فوق بعضی و هر گاه که اجناس

مرتبه باشد انواع اضافی نیز مرتب خواهد بود بواسطه انکه هر جنس را که تحت جنس

دیگر باشد نوع اضافی ان جنس خواهد بود لیکن فرق میانه اجناس و انواع در ترتیب

است و فرق ان است که اجناس متصاعد میشوند یعنی از خاص بعام میروند زیرا که

ترتیب سلسله اجناس برین وجه است که گوئیم که این نوع را جنس است و این جنس را یک

جنس دیگر و جنس جنس اعم از جنس خواهد بود پس از خواص بعام رفته باشد و سلسله

اجناس مرتبه چون غیر متناهی نمیتواند بود ناچار منتهی خواهد شد بجنس عالی که بالای او

جنس دیگر نباشد و او را جنس الاجناس میگویند چون جوهر و ترتیب در انواع بطریق

تنازل است بسافل یعنی از عام بخاص می آید زیرا که ترتیب سلسله انواع برین وجه است

که گوئیم این جنس را یک نوع است و این نوع را نوع دیگر است و نوع نوع اخص از نوع باشد

پس از عام بخاص آمده باشند و سلسله انواع اضافیه مترتبه نیز غیر متناهی نمیتواند بود

بلکه منتهی میشود بنوع سافل که تحت او نوع دیگر نباشد امر نوع انواع میگویند مثل

انسان و ما بینهما متوسطات ضمیرهما میتواند بود که راجع باشد بجنس الاجناس

و نوع الانواع یعنی ما بین این جنس الاجناس و نوع الانواع متوسطاتند و این

متوسطات میتواند بود که جنس متوسطه باشد و میتواند بود که نوع متوسطه
باشد و میتواند بود که هم نوع متوسطه باشد و هم جنس متوسطه مثل انسان
که نوع الانواع است و جوهر که جنس الاجناس است و ما بین ایشان که حیوان
و جسم نامی و جسم باشد متوسطات است اما حیوان نوع متوسطات است بواسطه
آنکه فوق او نوع هست که آن جسم نامی است و تحت او نوع هست که او انسان است
اما جنس متوسطه نیست بواسطه آنکه چه فوق او جنس دیگر هست اما تحت او
جنس دیگر نیست و جسم جنس متوسطه است بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر
هست که آن جوهر است و تحت او جنس دیگر هست که آن جسم نامی است اما
نوع متوسطه نیست بواسطه آنکه فوق او نوع دیگر نیست و جسم نامی هم جنس متوسطه
است و هم نوع متوسطه اما جنس متوسطه بواسطه آنکه فوق او جنس دیگر هست
که آن جسم است و تحت او نیز جنسی است که حیوان است اما نوع متوسطه است از برای
آنکه حیوان و جسم باعتبار دیگری نوع عنصر ها میتواند بود که راجع باشد بعالی و سافل یعنی
میانه عالی و سافل متوسطات است خواه این عالی و سافل جنس هم عالی و سافل
باشند و در این صورت میانه ایشان اجناس متوسطه خواهد بود و خواه
نوع عالی و نوع سافل باشد و در این صورت میانه ایشان انواع متوسطه خواهد
بود الثالث فصل و هو المقول علی الشئ فی جواب ای شئ هو فی ذاته سیم از کلیات

فصل

جنس وفصل است وفصل کلی است که مقول شود در جواب ای شیء هو فی ذاته و ای

طلب تمیز ماهیت میکند از بعضی مشارکات او در جنس که مضاف الیه ای باشد و هرگاه

که بای قید فی ذاته بکنند در جواب ممیز ذاته مقول میشود که فصل است مثلا هرگاه

که گویند الانسان ای حیوان فی ذاته در جواب ناطق مقول خواهد شد

بواسطه آنکه ناطق ذات انسان است و تمیز میکند او را از مشارکات حیوان و این

فصل است و اگر بای شیء قید فی عرضه بکنند در جواب ممیزی که عرضی باشد مقول

خواهد شد که و این خواصه است مثلا اگر گویند الانسان ای حیوان هو فی عرضه

در جواب ضاحک مقول میشود چه او عرضی انسان است تمیز میکند از مشارکات حیوانی

و هرگاه که سؤال بای شیء کنند بی قید فی ذاته و عرضه در جواب فصل و خواصه هر دو

مقول میشود مثل هرگاه که گویند که الانسان ای حیوان در جواب میتوان گفت ضاحک

و میتوان گفت که ناطق و اینکه گفته اند که فصل کلی است که مقول میشود در جواب

ای شیء هو فی ذاته نه باین معنی است که در سؤال از فصل کلمه ای را اضافه میکنند در جواب

بجنسی که عرض تمیز ماهیته باشد اگر جنس کنند در جواب حد تام واقع تواند شد زیرا

که تمیز مجرد و خواهست از مشارکات و شیئت میکند از مشارکات در آن جنس پس گویند

که الانسان ای جوهر هو یا ای جسم هو یا ای جسم نامی هو یا ای حیوان هو پس

کلمه شیء کنایه است از آن جنس که مضاف الیه ای میباشد بواسطه آنکه متأخرین

بود جمیع اجناس را حصر کردن از این جهت شیٔ گفت که شامل جمیع اجناس باشد

فان تمیز من المشارکات فی الجنس القریب فقریب او البعید فبعید یعنی این فصل

اگر تمیز کند ماهیت را از چیزی که شریک او باشد در جنس قریب پس فصل قریب است

مثل ناطق که فصل قریب انسان است بواسطه آنکه تمیز میکند ماهیت انسان را از

بعضی مشارکات او که در حیوانی و حیوان جنس قریب انسان است و اگر فصل

تمیز کند ماهیت را از مشارکات در جنس بعید پس آن فصل بعید است مثل نامی

که او تمیز میکند ماهیت انسان را از بعضی مشارکات او در جسمیت جسم جنس بعید است

انسان او اذا نسب الی ما یمیزه فمقوم و الی ما یمیز عنه فمقسم فصل را هر گاه نسبت

دهند بماهیتی که تمیز کند آن ماهیت را از بعضی مشارکات در جنس پس این را

مقوم میگویند زیرا که جزء آن ماهیت است و دخل در تقوم وجود او دارد مثل

ناطق که جزء انسان است و دخل در وجود انسان دارد و اگر فصل را نسبت دهند

بجنسی که تمیز کند این ماهیت را از آن جنس یعنی از مشارکات در آن جنس

پس این را مقسم میگویند بواسطه آنکه هر گاه این فصل را با جنس ضم کردند

یک قسم حاصل میشود پس فصل تحصیل قسمی از برای آن جنس کرده باشد مثل

ناطق که هر گاه او را با حیوان ضم کردند و گفتند که حیوان ناطق قسمی از حیوان

حاصل شد والمقوم للعالی مقوم للسافل ولا عکس والمقسم بالعکس الفصل ولا م المقول

الود لتام السود الت

الف و لام استغراق است یعنی هر مقوم عالی مقوم سافل است و مراد از عالی و سافل

در اینجا اعم و اخص است بواسطه انکه مقوم عالی جزء عالیست و عالی جزء سافل است

و جزء جزء جزء الشیء است پس مقوم عالی جزء ان سافل باشد و لا محاله تمیز خواهد کرد

سافل را از انچه تمیز کردی عالی نمیخواهیم از مقوم الا جزء که تمیز ماهیت باشد فی الجمله

مثل حساس مقوم حیوان است که عالیست و تمیز میکند حیوان را از مشارکات او در

جسم نامی که ان شجر است و همچنین مقوم انسان است که سافل است بواسطه

انکه حیوان جزء انسان است پس حساس نیز جزء انسان است و تمیز میکند انسان را

از ان جزء که تمیز کرده است حیوان را از انکه ان شجر است مثل و عکس کلیه نیست

یعنی لازم نیست که مقوم سافل مقوم عالی باشد که شاید که سافل مقسم عالی باشد

مثل ناطق که مقوم انسان است که سافل است و مقسم حیوان است که عالیست

و مقسم بر عکس مقوم است یعنی هر مقسم سافل البته مقسم عالی است بواسطه او

تحصیل قسم از برای سافل میکند و همچنین تحصیل قسم از برای عالی پس نیز باید کرد

بواسطه انکه سافل خود قسم عالی است و قسم قسم قسم ان شیء است مثل ناطق

که مقسم حیوان است که قسم سافل است و همچنین مقسم جسم نامی نیز هست که

عالیست بواسطه انکه حیوان قسم جسم نامی است و هر چیزی که تحصیل قسم از

برای قسم شیء کند تحصیل قسم از برای ان شیء کرده خواهد بود. و لازم نیست که هر

٢

مقسم عالی مقسم سافل باشد چه شاید که مقسم عالی مقسم سافل نباشد مثل ناطق که مقسم
حیوان است که عالیست ومقسم انسان نیست که سافل است الرابع الخاصه وهو
الخارج المقول علی ما تحت حقیقه واحده فقط چهارم از کلیات خمس خاصه
است وخاصه هر خارج ایست که مقول میشود بر ما تحت حقیقه واحده پس یعنی
مقول میشود بر افراد یک حقیقت وگاه است که حقیقت واحده نوع میباشد و
ان خاصه را خاصه نوع گویند مثل ضاحک که خاصه است بواسطه انکه مقول
میشود بر افراد حقیقت انسانی وانسان نوع است پس ضاحک خاصه نوع باشد
وگاه هست که حقیقت واحده جنس باشد وان خاصه را خاصه جنس میگویند
مثل ماشی که مقول میشود بر افراد حقیقت واحده که ان حیوان است وحیوان
جنس است پس ماشی نسبت بانسان عرض عام است ومیتواند بود که شیء نسبت
خاصه ان شیء باشد وبنسبت بشیء دیگر عرض عام الخامس العرض العام وهو الخارج
المقول علیها وعلی غیرها پنجم از کلیات خمس عرض عام است وعرض عام هر خارجیست
که مقول میشود بر ما تحت حقیقه ما واحده بر او وبر غیر او وکل واحد منهما
ان امتنع انفکاکه عن الشیء فلازم وهر یک از این خاصه وعرض عام اگر ممتنع باشد
انفکاک ایشان از شیء وپس ایشانرا لازم میگویند واگر ممتنع نباشد انفکاک
ایشان پس ایشانرا عرض مفارق خاصه میگویند پس خاصه بر دو قسم است

٦٨ دستی

لازم و مفارق و عرض عام نیز بر دو قسم است لازم و مفارق خاصه لازم مثل کاتب بالقوه
نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه کاتب بالقوه است هرگز منفک نمیشود از افراد انسان و خاصه
مفارق مثل کاتب بالفعل نسبت بافراد انسان بواسطه آنکه میتواند بود که بعضی افراد انسان
در بعضی احوال کاتب بالفعل نباشد و عرض عام لازم مثل ماشی بالقوه نسبت بافراد انسان بواسطه
آنکه ماشی بالقوه هرگز منفک نمیشود از افراد انسان و عرض عام مفارق مثل ماشی بالفعل نسبت بافراد
انسان بواسطه آنکه میتواند که ماشی بالفعل در بعضی اوقات منفک از بعضی افراد انسان باشد
بالنظر الی الماهیة او الوجود یعنی لازم بر دو قسم است لازم ماهیت و لازم وجود و لازم ما
هیت آنست که در خارج و در ذهن هر دو لازم آن شی باشد مثل زوجیة اربعه که زوجیت
لازم چهار است هم در ذهن و هم در خارج و لازم وجود آن است که در احد وجودین
فقط لازم باشد و این لازم وجود بر دو قسم است لازم وجود خارجی و لازم وجود ذهنی
لازم وجود خارجی است که ممتنع باشد انفکاک این لازم از آن شی در خارج اما در ذهن تواند بود
که منفک شود مثل حرارت و برودت که لازم آتش و آبست در خارج اما در ذهن منفک میشود
از آتش و آب و لازم وجود ذهنی است که ممتنع باشد انفکاک این لازم از آن شی در ذهن اما
در خارج نمیشود که منفک شود مثل کلیت انسان که هرگاه که انسان در ذهن در آید کلیت
اما در خارج منفک میشود از ایشان و این لازم وجود ذهنی را معقول ثانی خوانند
بین یلزم تصوره من التصور الملزوم او من تصورهما الجزم باللزوم یعنی لازم نیز بر دو قسم است

بیّن وغیر بیّن لازم بیّن را دو معنی گفته اند اوّل انکه از تصوّر ملزوم تصوّر ان لازم لازم می

آید یعنی که هرگاه که ملزوم در ذهن در آید لازم در ذهن در آید مثل بصر که لازم عمی است

هرگاه که عمی در ذهن در آید بصر نیز در ذهن در می آید بواسطه انکه عمی عدم مضاف ببصر است

وتعقّل عدم بصر بدون بصر نتوان کرد پس هرگاه تعقّل عمی کردی تعقّل بصر کرده واین را لازم

ذهنی گویند بمعنی اخصّ واینست لزوم ذهنی که در دلالت التزامی بتصور معتبر است وبعضی

گفته اند که لازم بیّن باین معنی که از تصوّر مجموع ملزوم ولازم وتصوّر نسبت لازم بملزوم جزم

بلزوم حاصل شود مثل زوجیّت که لازم اربعه است باین معنی که هرگاه تصوّر زوجیّت کردیم

وتصوّر نسبت زوجیّت باربع کردیم باین طریق که آیا اربع زوج است یا نه جزم

بلزوم زوجیّت از برای اربع حاصل میشود واین را لازم بیّن بمعنی اعمّ گویند ودر این

که میانه اوّل ومعنی ثانی عموم وخصوص مطلق است نظر است اگر چه تفارق معنی ثانی از اوّل

ظاهر است بواسطه انکه میتواند بود که از تصوّر مجموع ملزوم ولازم وتصوّر نسبت جزم

بلزوم حاصل شود وامّا از تصوّر زوجیّة مر اربعیه را حاصل نه میشود امّا از

تصوّر ملزوم تصوّر لازم لازم نمی آید بواسطه انکه بسیاری باشد که شخصی تصوّر

اربعه کند وزوجیه اصلا بخاطر او نرسد امّا شخصی هست که در مسئله ما معنی اوّل معنی ثانی را

چه شاید که از تصوّر ملزوم تصوّر لازم لازم آید واز تصوّر هر دو جزم بلزوم حاصل

نشود مگر انکه عبارة بلزوم تصوّر من تصوّر الملزوم را تاویل کنند وگویند که مدّعا از این

عبارة است

عبارة اینست که بلزوم تصور من ثم تصور الملزوم من حیث انه لازم یعنی لازم آید از تصور ملزوم باین
وجه که لازم لازم این ملزوم است و در این صورت علم بلزوم این لازم از برای این ملزوم
حاصل شد و علم و جزم عین یکدیگر اند پس فی الجمله مجزوم بلزوم این لازم از برای ملزوم
حاصل شده باشد و درین صورت اعم است و حقیقت صحیح است و غیر بین بخلافه
یعنی لازم غیر بین بخلاف اینست و همچنانکه لازم بین را این دو معنی است یکی آنکه از تصور
ملزوم تصور لازم آید بخلافه دیگر آنکه از تصور هر دو جزء بلزوم حاصل میشود
مثل حدوث عالم و نسبت حدوث بعالم باین طریق است آیا عالم حادث است یا نه
جزم بلزوم حاصل نه میشود بلکه در لزوم حدوث از برای عالم احتیاج بدلیل است
و همچنین میانه این دو معنی عموم و خصوص خواهد بود بر عکس یعنی نقیض اخص اعم
خواهد بود و نقیض اعم اخص مثلا آنکه از تصور ملزوم تصور لازم بیاید اعم است
و آنکه از تصور هر دو جزم بلزوم حاصل نشود این اخص و الا فعرض مفارق
یدوم او یزول بسرعة او بطوء یعنی اگر ممتنع نباشد انفکاک او از شیء پس این عرض مفارق
است یعنی مفارق بالقوه باین معنی که محال نباشد انفکاک او از شیء خواه بالفعل
مفارق شود یا مفارق نشود بالفعل و بعض اعراض مفارق بر دو قسم است
دائم و زائل بواسطه آنکه آنچه محال نباشد انفکاک از شیء یعنی ممکن الانفکاک
باشد میتواند بود که هرگز از شیء منفک نشود و این را دائم میگویند مثل حرکت

محال نیست که منفک شود از فلک و ممکن است که فلک ساکن شود اما هر گز حرکت

از فلک منفک نمیشود و میتوانند که این ممکن الانفکاک منفک شود از شیء و این را

زایل میگویند و زایل بر دو قسم است زایل بسرعت و زایل ببطوء زایل بسرعت آن است

که زایل میشود از شیء بزودی مثل حمره از خجل و صفره از وجل و سرخی عارض شخصی

میشود و خجالت میکشد و زودی عارض شخصی میشود که میترسد و این هر دو

زود زایل میشود و اما آنکه دیر زایل میشود و زایل ببطوء است که از ایل شود اما

دیر زایل میشود مثل امراض مزمنه و همچون عشق که زایل میشود از اینکس اما دیر

زایل میشود مفهوم الکلی یسمی کلیا منطقیا و معروضه طبیعیا و المجموع عقلیا

وکذا الانواع الخمسة یعنی اینست خاتمه مباحث کلیات مفهوم لفظ کلی را نام

نهاده اند کلی منطقی و مفهوم کلی آن چیز است که ممتنع نباشد فرض صدق او بر

کثیرین و این معنی را کلی منطقی گویند و این مفهوم را معروضات بسیار است

مثل انسان و حیوان و غیر آن و این را کلی طبیعی میگویند باین معنی که در خارج

موجود میشود و مجموع کلی منطقی و کلی طبیعی کلی عقلیست مثل انسان کلی و این

کلی عقلی میگویند باین معنی که در عقل در می آید و همچنین است انواع خمسه که آن

نوع و جنس و فصل و خاصه و عرض عام است و هر یک از اینها باین سه اعتبار

ماخوذ می باشد جنس منطقی جنس طبیعی جنس عقلی جنس منطق مفهوم لفظ

جنس است

جنس است و مفهوم جنس آن جنس است که مقول شود بر امور مختلفة
الحقایق در جواب ماهو و معروضات این مفهوم را جنس طبیعی گویند مثل حیوان
و مجموع جنس منطقی و جنس طبیعی را جنس عقلی میگویند مثل حیوان جنس و هم چنین
فصل نیز باین سه وجه ماخوذ میباشد فصل منطقی کلی است که مقول شود بر شیء
در جواب ای شیء هو فی ذاته و معروض این فصل را فصل طبیعی میگویند مثل ناطق و
مجموع فصل منطقی و فصل طبیعی را فصل عقلی میگویند مثل ناطق فصل و مخفی نیست
که این اعتبارات ثلثه در همه مفهومات که ایشان را فردی میباشد جاری است
و مصنف در شرح شمسیه اجراء اینها در جزئی کرده است یعنی جزئی نیز منطقی و
عقلی و طبعی میباشد بواسطه انکه مفهوم جزئی یعنی مفهوم که ممتنع باشد فرض صدق
او بر کثیرین جزئی منطقی است و آن جزئی که این بر او صادق می اید از جزئی طبعی
میگویند مثل زید و مجموع زید و جزئی را جزئی عقلی میگویند و الحق بوجود الطبیعی
بمعنی وجود اشخاصه و کلی منطقی در خارج موجود نه میشود بواسطه انکه او مرکب
است از کلی منطقی و کلی طبعی پس کلی منطقی جزء است و کلی منطقی محالست که
در خارج موجود شود پس کلی عقلی نیز در خارج موجود نشود بواسطه انکه بانتفاء
جزء منطقی میشود اما در کلی طبعی خلاف است که آیا در خارج موجود میشود
یا نه و این متفق علیه است که کلی طبعی در خارج بوجود علی حده غیر وجود اشخاص

موجود میشود بانکه بر این است که در اصلا خارج موجود نه میشود و اشخاص او
در خارج موجود میشوند و بعضی دیگر بر این اند که کلی طبیعی در خارج موجود میشود
واما بوجود اشخاص یعنی دو موجود در ذهن و در خارج بیک وجود موجود شده اند
و نزد ایشان اینست که زید در خارج موجود میشود کلیت با وجود او موجود
شده است اگر گویند که چون مذهب مصنف اینست که کلی طبیعی اصلا در خارج
موجود نیست پس میبایست که عبارت را باین طریق میگفت که والطبیعی لا وجود له
فی الخارج چرا گفته است که حق انست که کلی طبیعی موجود است بمعنی وجود اشخاص
او جواب گوئیم که در عبارت قصد دو فائده کرده است یکی اشاره بمذهب خود شد که
کلی طبیعی حقیقت در خارج موجود نه میشود دوم اشاره است بتوجیه انچه
در عبارت قدماست مثل شیخ ابو علی در شفا و غیره واقع شده که کلی طبیعی
موجود است یعنی معنی سخن کسی که گفته است که موجود است اینست اشخاص او
در خارج موجود است لیکن مخفی نماند که محققین باین توجیه راضی نشده اند
وتحقیق الحق فی هذا مرجع الی متسوطات معرف الشیٔ ما یقال علیه لافادة
تصوره چون فارق شد از بحث کلیات خمس شروع کرد در معرف که مقصد اصلی
تصور است و چون کلیات خمس موقوف علیه معرف بود اند بواسطه انکه
معرف مرکب از کلیات خمس میباشد پس از این جهت تقدیم کرد کلیات خمس را
بر معرف

بر معرف بعضی اعتراض کرده اند که معرف مرکب از کلیات نمی باشد بلکه مرکب از جنس
و فصل و خواصه میباشد پس نوع و عرض عام را بی فائده ذکر کرده است جواب گفته اند
اگر نوع و عرض عام را ذکر نمی کرد تمیز تمام میانه کلیات نمی توانست کرد پس این هر دو
را نیز ذکر کرد تا تمیز میانه کلیات تواند کرد بواسطه آنکه الاشیاء تعرف باضدادها
و معرف آنچیزی است که محمول بود برای شیئ یعنی توان گفت که این شیئ این است و غرض
از حمل او بر آن شیئ افاده تصور آن شیئ باشد و بیان این سخن اینست که هرگاه
حمل کردیم شیئ را بر شیئ دیگر میتواند بود که غرض از این حمل افاده تصور باشد و این
معرف است و میتواند بود که غرض این حمل افاده تصور نباشد بلکه غرض اوصاف او
و این معرف نیست و لیشترط آنکه مساوی باشد و اجلی و شرط کرده است
که معرف مساوی معرف باشد یعنی هر جا که او صادق آید این نیز صادق آید هر جا که او
صادق نیاید او صادق نیاید زیرا که چون در معرف معتبر است که محمول شود
بر معرف مباین نمیتواند بود اما اخص و اعم اگرچه محمول شوند لیکن اخص
افاده تصور اعم نمیتواند بود زیرا که اخفی میباشد از اعم چه اخص کمتر موجود
میشود در ذهن زیرا که هرگاه اخص در ذهن موجود میشود اعم نیز موجود
میشود و گاه اعم موجود میشود بدون اخص و اعم اگرچه افاده تصور میکند
لیکن افاده تصور معتبر در اصلاً نمیکند چه مقصود از معرف نزد ایشان تصور

معرّف است یا بلکه با بوجهی که ممتاز شود از جمیع ماعدا و اعم افاده هیچ یک نمیکند و همچنین

شرط کرده اند که معرِّف اجلی از معرَّف باشد زیرا که معرِّف معلوم تصوری نیست که افاده تصور

مجهول کند که آن معرَّف است فلا یصح بالاعم والاخص این متفرع است بر اشتراط

مساوات والمساوی معرفةً ولا اخفی این متفرع است بر اشتراط اجلی بودن یعنی

پس صحیح نباشد تعریف باعم و تعریف باخص بواسطه انکه ما شرط کردیم که معرِّف مساوی

باشد و همچنین صحیح نیست که تعریف بان چیزی که مساوی معرَّف باشد در معرفت یا

اخفی باشد از معرَّف بنابر انکه ما شرط کردیم که معرِّف اجلی از معرَّف باشد والتعریف بالفصل

القریب حد وبالخاصة رسم و چون شرط کرده شد در معرِّف که مساوی معرَّف باشد پس

البته معرِّف مشتمل خواهد بود بر امری که تمیز معرَّف کند از جمیع ماعدا خواه ذاتی باشد

و آن فصل قریب است یا عرضی باشد پس البته در تعریف یا فصل قریب یا خاصه

مذکور خواهد بود پس تعریف بفصل قریب را حد میگویند زیرا که حد در لغت بمعنی

منع است و چون این معرّف منع میکند ماعدای معرَّف را از دخول در معرفة از این

جهت او را حد میگویند و تعریف بخاصه را رسم میگویند بواسطه انکه رسم باین

معنی اثر است و خاصه شیء عرض او است و عرض اثریست از اثار او پس از این

جهت تعریف بخاصه را رسم میگویند فان کان مع الجنس القریب فتام والا فناقص

پس هر یک از این فصل قریب و خاصه اگر با جنس قریب باشد آن معرِّف حد تام

و رسم تام

و رسم تام میکویند و اکر با جنس قریب نباشد اعم از انکه با ایشان هیچ چیزی دیکر نباشد
یا انکه باشد اما جنس بعید باشد این معرف را حد ناقص و رسم ناقص میکویند پس فصل
قریب را با جنس قریب تام میکویند بواسطه انکه مشتمل بر تمام ماهیته معرف است
مثل تعریف انسان بحیوان ناطق و فصل قریب را با جنس بعید حد ناقص میکویند
بواسطه انکه تمام ماهیت معرف نیست مثلا هرکاه که تعریف کنند انسان را بجسم ناطق
حد ناقص خواهد بود و همچنین تعریف بفصل قریب تنها نیز حد ناقص است بنابراین که
تمام ماهیت معرف نیست مثلا التعریف انسان بناطق و تعریف بخاصه و جنس قریب را
رسم تام میکویند بواسطه انکه مشابهت حد تام را دارد انکه مشتمل است بر جنس قریب
و تعریف بخاصه فقط یا بخاصه و جنس بعید را رسم ناقص کویند بواسطه انکه مشابهت
با حد ناقص دارد ولم یعرفوا بالعرض العام و اعتبار نکرده اند متاخرین تعریف عام بواسطه
انکه عرض عام نه تمام ماهیت معرف است و نه تمیز میکند ماهیت را از جمیع ماعدا
و بعضی اعتراض کرده اند که تعریف بعرض عام جایز است چه می تواند بود که عرض عام را
ترکیب کنند و هر دو باهم مساوی معرف باشند مثل تعریف خفاش بطایر الولود که طایر
عرض عام است خفاش چه شامل طیور است و ولود نیز عرض عام است چه شامل فرس و انسان
است لیکن وصف طایر بودن و ولود بودن باهم جمع نمیشود مکر در خفاش پس
مجموع مساوی خفاش است پس تعریف بعرض عام جایز باشد جواب کفته اند که ما نکفتیم

که ما گفتیم که تعریف بعرض عام جایز نیست از ان حیثیت که عرض عام باشد [العرض] بر عموم خود باقی

باشد و تعریف بعرض عام نیز جایز بود درین صورت نه از ان جهت است که عرض

عام است بلکه از ان حیثیت است که جزء خاصه مرکبست وقد اجیز فی التعریف اللفظی ان یکون

اعم کالتعریف اللفظی وهو ما یقصد به تفسیر مدلول اللفظ وتحقیق که رخصت داده اند در تعریف

در ناقص همچنانکه در تعریف لفظی تعریف حقیقی ان است که غرض از ان تعریف تحصیل مجهول

باشد مثلا هرگاه که ما انسان را ندانیم و تعریف کنند او را بحیوان ناطق این تعریف

حقیقی است بواسطه انکه غرض تحصیل مجهول است که انسان است و تعریف لفظی

انست که غرض از ان تعریف تحصیل مجهول نباشد بلکه قصد کرده باشیم باو

تفسیر و تعیین مدلول لفظ و احضار ان از میانه مجهول محدثات و معلومات

تا معلوم شود که مراد از لفظ این معنی است مثلا هرگاه که شخص معنی اسد را بداند

که حیوان مفترس است و بشنود از کسی که میگوید رایت غضنفرا و گوید که ما الغضنفر

یعنی چه معنی دارد این در جواب گویند که الغضنفر اسد و این تعریف لفظی خواهد بود

چه غرض از این معنی تعریف غضنفر تحصیل مجهول نیست بلکه غرض تعریف مدلول

غضنفر است و احضار او از میانه معلومات ما دانسته شود که او مراد بوده است

از لفظ غضنفر و در تعریفات لفظی تعریف باعم جایز داشته اند و غرض او نصب علامة

است از جهة تعیین مدلول لفظی مثل انکه گویند سعدانة نباتست المقصد الثانی

فی التصدیقات

في التصديقات القضية قول يحتمل الصدق والكذب چون فارغ شد مصنف از مبحث
تصورات شروع كرد در مبحث تصديقات وچون در تصديقات بحث ميكنند از حجت
وقضايا اجزاء حجتش از اين جهت اول بحث از قضايا نمود وقضيه قوليست يعني مركب
است كه احتمال صدق وكذب داشته باشد ومركب بر دو قسم است مركب ملفوظ و
مركب معقول مركب ملفوظ مثل زيد قائم ومركب معقول معني زيد قائم ونسبت حكميه
وهمچنين قضيه ملفوظه ومعقوله نيز باشد وتعريف بر هر دو صادق است وقول احتمال
هر دو دارد وصدق مطابقه خبر است با واقع وكذب عدم مطابقه خبر است با واقع
ودر تعريف قضيه اعتراض كرده اند كه مشتمل است بر دور بواسطه آنكه در تعريف صدق
وكذب خبر اخذ كرده است كه مرادف قضيه است پس دانستن قضيه موقوف باشد بر دا
نستن صدق وكذب ودانستن صدق وكذب موقوف باشد بر دانستن قضيه جواب گفته
اند كه ما دو صدق وكذب داريم صدق وكذب صفت كه مخبر است اگر شما صدق وكذب
را صفت خبر داريد دور لازم مي آيد اما لازم نيست كه صفت كه خبر داريد بلكه صفت
مخبر مي داريم وبعد از آن تعريف قضيه چنان ميشود كه قضيه قوليست كه احتمال داشته
باشد صدق وكذب قائل را يعني تواند بود كه قائلش مطابق واقع گفته باشد يا غير مطابق
واقع گفته باشد پس در اين صورت دور لازم نيايد بواسطه آنكه در تعريف اين صدق
وكذب را خبر اخذ نكرده اند ولهذا بعضي گفته اند كه القضية قول يصح ان يقال لقائله

دور توقف الشي على نفسه بمرتبه او بمراتبه م

انه صادق او کاذب و بعضی دیگر جواب گفته اند که صدق و کذب موقوف بر خبر نیست بلکه
صدق و کذب بدیهی است و بعضی دیگر گفته اند که خبر بدیهی است و موقوف بر صدق
و کذب نیست و تعریف لفظی است فان کان الحکم بثبوت الشیء لشیء او نفیه عنه فحملیه
موجبه او سالبه ویسمی المحکوم علیه موضوعا و المحکوم به محمولا و الدال علی النسبه رابطه
پس اگر بوده باشد در قضیه حکم بثبوت شیء از برای شیء یا نفی شیء از شیء حملیه است
و حملیه بر دو قسم است موجبه و سالبه پس موجبه آنست که حکم کنند در ثبوت شیء از برای
شیء مثل زید قائم و سالبه حملیه آنست که حکم کنند بسلب شیء از برای شیء مثل زید لیس بقائم
و اجزاء قضیه چهار است نزد متاخرین محکوم علیه و محکوم به و نسبت حکمیه بثبوتیه تقییدیه
و وقوع یا لا وقوع آن نسبت که آن را حکم گویند و نزد متقدمین سه است محکوم علیه محکوم به
و نسبت حکمیه میدانند و عبارت مصنف ناظر است در مذهب قدما چه زیاده از سه جزء
ذکر نکرده اند و نام نهاده اند محکوم علیه را موضوع بواسطه آنکه وضع کرده اند او را از برای اینکه
شیء از برای شیء ثابت کنند و محکوم به را محمول گردانند گویا که او را بر موضوع بار کرده اند
و نسبت را اسمی علیحده نکرده اند بلی لفظ دال بر نسبت را رابطه میگویند تسمیه الدال
باسم المدلول و قد یستعیر لها هو یعنی بتحقیق که طریق استعاره هو را رابطه میگویند سابقا
معلوم شد که در قضیه حملیه دال بر نسبت میان را رابطه میگویند و نسبت بین بین
معنی حرفیست بواسطه آنکه غیر مستقل است پس رابطه که دال است بر او اراده باشد

و رابطه

و رابطه بر دو قسم است رابطه زمانی با وجود دلالت بر نسبت دلالت بر زمانی نیز میکنند
مثل افعال ناقصه در لغه عرب و رابطه غیر زمانی است که دلالت کند بر نسبت مثل
است در فارسی و منطقیان گفته اند که رابطه غیر زمانی در لغت عرب هو و نظایر اوست
و اعتراض کرده اند که هو را در لغت اصل وضع نکرده اند از برای نسبت بلکه هو ضمیر است
راجع بجزئی پیش از و مذکور شده باشد مثلا در زید هو قائم ضمیر نیست راجع بزید پس
اسم باشد پس شما گفته اید که هو حرف نیست و رابطه است و دلالت بر نسبت میکند جواب
گفته اند که در وقتی که فلسفه را از زبان یونانی بعربی نقل میکردند در زبان عرب جزئی که رابطه
سازند جزئی که مناسب باشد هو بود پس منطقی هو را بطریق استعاره و رعایت وضع کرده
اند از برای رابطه بلکه بطریق رعایت از رابطه میکویند والا فشرطیة و یسمی الجزء الاول
مقدما والثانی تالیا یعنی و اگر در قضیه حکم بثبوت شیء از برای شیء یا سلب شیء از شیء نباشد
شرطیه است و نام نهاده میشود جزء اول شرطیه را مقدم و جزء ثانی را تالی و اعتراض
کرده اند که چونست که در قضیه حملیه گفت که محکوم علیه را موضوع مینامند و محکوم به را
محمول و نگفت در شرطیه که محکوم علیه را مقدم و محکوم به را تالی مینامند بلکه جزء اول و جزء ثانی
گفت جواب گفته اند که اهل عربیت و اهل منطقی خلاف کرده اند که آیا حکم در جزء ثانی شرطیه
است که از اجزاء میکویند یا میانه شرط اهل عربیت بر انند که حکم در جزء است و شرط قید
حکم است از قبیل ظروف و حال نه ظرف حکم است پس در مثل ان کانت الشمس طالعة

فالنهار موجود پیش اهل عربیت اینست که حکم در جزء ثانی است که النهار موجود است
بواسطه آنکه اثبات وجود از برای نهار کرده اند پس درین صورت جزء اول و جزء ثانی
را محکوم علیه و محکوم به نتوان گفت و پیش اهل منطق اینست که حکم در میان جزء اول و
جزء ثانی است که الشمس طالعة والنهار موجود باشد زیرا که حکم اینجا تعلیق وجود نهار است
بر طلوع شمس پس متعلق علیه که طلوع شمس است محکوم علیه باشد و متعلق به که وجود
نهار است محکوم به باشد پس مصنف که جزء اول و جزء ثانی گفت نه محکوم علیه و نه محکوم به
اما آنست که مذهب اهل عربیت ندارد لیکن عبارتی میگوید که بهر دو مذهب صحیح باشد
و وجه تسمیه اول بمقدم آنست که او پیشتر است در ذکر یعنی در لفظ و تعلق و جزء
ثانی را تالی گویند بواسطه آنکه از پی در می آید والموضوع ان کان مشخصا سمیت
القضیه شخصیه و مخصوصه یعنی موضوع قضیه اگر جزئی حقیقی باشد و مشخص باشد
این قضیه را شخصیه میگویند و مخصوصه نیز میگویند بواسطه آنکه موضوع
قضیه امری مخصوص و مشخص است وان کان الحقیقة فطبعیه و اگر موضوع
قضیه کلی باشد اگر حکم کرده باشند بر نفس حقیقت این قضیه را طبعیه میگویند
بواسطه آنکه حکم بر نفس طبیعت کلی کرده اند مثل الانسان نوع والحیوان جنس
که حکم نوعیت و جنسیت بر نفس حقیقت انسان و حیوان کرده ایم نه افراد انسان
والا فان بین کمیة افراده کلیا او بعضیا فمحصورة کلیة او جزئیة وما به البیان سور

واگر حکم

واگر حکم بر نفس حقیقت کلی نکرده باشیم بلکه حکم بر افراد کرده باشیم اگر بیان کمیت افراد
کرده باشند کلا او بعضا یعنی گفته باشند که حکم بر هر یک از افراد است یا بعضی از افراد است
این قضیه را محصوره میگویند و مسوره نیز میگویند اما آنکه محصوره اش میگویند بواسطه
آنکه حصر افراد کرده است اگرچه بطریق تعداد نکرده کلیت و بعضیت کرده است اما
آنکه مسوره اش میگویند بواسطه آنکه مشتمل است بر سور و سور آن چیزی است که بیان
بیان کمیت افراد کلا او بعضا کنند مثل لفظ کل و بعض و این سور را از سور بلد گرفته
اند همچنانکه حصار شهر احاطه شهر میکند آن لفظ احاطه افراد کرده است پس اگر بیان
کمیت افراد کلا باشد این را محصوره کلیه میگویند و اگر بیان کمیت افراد کرده این را محصوره
جزئیه میگویند و هر یک از این کلی و جزئی موجبه میباشد پس بنا برین قضیه محصوره چهار
قسم میباشد موجبه کلیه سالبه کلیه موجبه جزئیه سالبه جزئیه و سور موجبه کلیه کل افراد
والف لام استغراق و هر چیزی که افاده معنی ایشان میکند از هر یعنی باشد چنانکه در
گوئیم که هر انسان حیوان است یعنی هر چه در اینجا سور ایجاب کلی است و سور
سالبه کلی لا شیء و لا واحد و هر چه باین معنی باشد مثل وقوع نکره در سیاق نفی
مثل ما جائنی رجل و سور جزئیه بعض است و هر چه افاده معنی او کند چون نکره در
اثبات مثل انسان جائنی و سور سالبه جزئیه لیس کلا است و لیس بعض و بعض لیس
و لیس کل رفع ایجاب میکند و رفع ایجاب کلی مستلزم سلب جزئی است و اما المهملة

یعنی اگر بیان اگر بیان کمیت افراد کلا او بعضا نکنند این قضیه را مهمله میگویند بواسطه انکه

اهمال در بیان کمیت افراد شده مثل الانسان حیوان و مراد از الف و لام عهد خارجی باشد

و این قضیه شخصیه است و اگر الف لام استغراق باشد این قضیه محصوره است و اگر الف لام

جنس باشد این قضیه را مهمله میگویند و تلازم الجزئیة یعنی قضیه مهمله و قضیه جزئیه مثلا مانند

باین معنی که هرگاه که صادق اید جزئیه بواسطه انکه مهمله الفت که در و حکم بر فرد صادق خاص

امد حکم بر بعض افراد و اما عکس بواسطه انکه هرگاه صادق اید حکم بر بعض افراد صادق اید

حکم بر فرد مطلقا و این فرد مطلقا و این ظاهر است ولا بد فی الموجبة من وجود الموضوع

اما محققا فهی الخارجیة او مقدرا فالحقیقیة او ذهنا فالذهنیة یعنی ناچار است در

موجبه از موجود بودن موضوع در خارج محققا اعم از انکه حال حکم کرده باشد یا قبل

یا بعد از حکم و این قضیه را خارجیه میگویند مثل کل بار حار یا مقدرا یعنی تقدیر موجود

موضوع کنیم در خارج اعم از انکه موجود باشد در خارج مثل انسان حیوان یا موضوع موجود

نباشد در خارج اما بحیثیتی باشد که اگر یافت شود در خارج متصف شود بمحمول و حکم ایجابی

یا سلبی که در قضیه کردیم صادق باشد مثل کل عنقا طائر اما اگرچه عنقا موجود نیست در خارج

اما اگر یافت شود در خارج متصف خواهد بود بطیرانی و باین حکم ایجابی صادق خواهد

بود و این قضیه را حقیقیه میگویند بواسطه انکه حقیقیه قضیه ایست که مستعمل

است در علوم با انکه ناچار است در قضیه موجبه از وجود موضوع در ذهن و این قضیه

ذهنیه

مهمله صادق اید جزئیه شده و بعکس از ان که هرگاه صادق اید مهمله صادق اید جزئیه

شده باشد اما عکس افراد نشده باشد کلا او بعضا هرگاه که صادق اید مخصوصه

ذهنیه میکویند مثل الانسان نوع و از این معلوم شد که قضیه خارجیه انست که حکم کنند در و
بر افراد خارجیه محققه اعم از انکه این افراد موجود باشند در حال حکم یا قبل از حکم یا بعد
حکم و قضیه حقیقیه انست که حکم کنند در و بر افراد خارج اعم محقق و مقدر و قضیه ذهنیه
انست که حکم کنند در و بر افراد ذهنیه اعتراض کرده اند که همچنانکه ایجاب تقاضای وجود موضوع
میکند همچنین سلب تقاضای وجود موضوع میکند در ذهن جواب گفته اند که اگر چه سلب تقاضای
وجود موضوع میکند لیکن ایجاب تقاضای وجود می کند چه سلب تقاضای ان وجود نمیکند
بواسطه انکه ایجاب تقاضای دو وجود میکند یک وجود حال حکم و او مشارک سلب است در این
وجود دیگر که قطع نظر از حکم بواسطه انکه ایجاب ثبوت شیئی است از برای
شیئی و ثبوت شیئی از برای شیئی فرع ثبوت مثبت له است و مراد بقول ما که گفته ایم
که ایجاب تقاضای وجود موضوع موجود میکند و سلب تقاضای این وجود نمیکند بواسطه
انکه صدق سلب همچنانکه این معنی میباشد که موضوع موجود باشد و محمول از و مسلوب
باشد همچنین باشد با نتفاء موضوع پس معلوم شد که سلب تقاضای این وجود نمیکند
و بدانکه میانه قضیه موجبه کلیه خارجیه و قضیه موجبه کلیه حقیقیه عموم و خصوص
من وجه است ماده اجتماع مثل کل انسان حیوان ماده افتراق از جانب خارجیه مثل انکه
فرض کنیم که جمیع اشکال که در خارج موجودند مثلث اند در این احکام صادق خواهد
بود امد که کل شکل مثلث بحسب الخارج یعنی انچه شکل است در خارج مثلث است در خارج

وصادق نخواهد بود کل مثلث بحسب الحقیقه یعنی چیزی که یافت شود در خارج و باشد
شکل پس او بحیثیتی است که اگر یافت شود مثلث خواهد بود بواسطه آنکه میتواند بود
که بعضی از اشکال که بعد ازین یافت شود در خارج مثلث نباشند بلکه مربع باشد پس معلوم
شد که بر کل شکل مثلث خارجیه صادق است و حقیقیه صادق نیست و ماده افتراق
از جانب حقیقیه مثل کل عنقاء طایر و چون معلوم شد که میانه موجبه کلیه خارجیه و موجبه
کلیه حقیقیه عموم و خصوص من وجه است پس میانه نقیض ایشان که سالبه جزئیه خارجیه
و سالبه جزئیه حقیقیه است متباینت جزئی خواهد بود چنانکه در بحث نسبت معلوم شد
ماده اجتماع مثل بعض الانسان لیس بحجر ماده افتراق از جانب خارجیه مثل بعض العنقاء لیس بطایر
و ماده افتراق از جانب حقیقیه مثل بعض الشکل لیس بمثلث و تقدیر که فرض کنیم که جمیع اشکال
در خارج منحصر در مثلث اند و موجبه جزئیه خارجیه اخص مطلق است از موجبه جزئیه حقیقیه
بواسطه آنکه هرگاه که حکم کنیم بایجاب محمول از برای موضوع محقق حکم بایجاب محمول از برای موضوع
محققا او مقدرا شده است مثل بعض الانسان حیوان و نیست چنین که هرگاه که حکم کنیم
بایجاب محمول از برای موضوع محققا او مقدرا حکم بایجاب محمول از برای موضوع محققا شده
شده باشد مثل بعض العنقاء طایر و چون معلوم شد که موجبه جزئیه اخص مطلق است
از موجبه جزئیه حقیقیه پس سالبه کلیه خارجیه اعم مطلق خواهد بود از سالبه کلیه
حقیقیه بواسطه آنکه نقیض اخص اعم است از نقیض اعم چنانچه در بحث نسبت معلوم

شد ماده

شد ماده اجتماع لا شیء من الانسان بحجر ماده افتراق از جانب خارجیه مثل لا شیء من

العنقاء بطایر وقد یجعل حرف السلب جزءاً فتسمی معدوله وگاه هست که میگردانند حرف سلب را

مثل لا و لیس جزئی از جزء قضیه یعنی جزئی از موضوع و میگویند این را معدوله الموضوع مثل

کل لاحی جماد یا جزئی از محمول و میگویند انرا معدوله الطرفین مثل اللاعالم لا جماد و جزء میبا منه

و را معدوله بواسطه انکه حرف سلب در اصل موضوع است از برای سلب شیء از شیء و چون

حرف سلب جزء موضوع یا محمول است و اراده نکرده ایم از موضوع اصلی خودش مثلا اراده

نکردیم باین بقول ما که الجماد لا حی سلب حی از جماد بلکه اراده کرده ایم باین قول اثبات لاحی

از برای جماد واگر حرف سلب جزء هیچ یک از محمول یا موضوع نشده باشد این قضیه را محصله

میگویند وگاه هست که سالبه خاص میگردانند باسم بسیط وقد یصرح بکیفیة النسبة

فموجهة وما به البیان جهة وگاه هست تصریح میکنند بکیفیه نسبت محمول بموضوع و این

قضیه را موجهه میگویند بواسطه انکه تصریح بجهة قضیه شده است وانچه باو است

بیان کیفیت نسبه از جهه مثل ضرورة ولا ضرورة ودوام ولا دوام وتحقیق مقام انست

که همچنانکه موضوع و محمول را وجودی در نفس الامر است و وجودی در عقل و وجودی در لفظ

وهمچنین نسبت را وجودی در نفس الامر هست و وجودی در عقل و وجودی در لفظ

وهرگاه نسبت یافت شود در نفس الامر لابد است او را از اینکه مکیفه باشد

بکیفیتی در نفس الامر پس هرگاه که ان نسبت یافت شود در عقل عقل اعتبار میکند از برای

من جزء صه

المحمول مثل جماد لاحی یا جزء از موضوع

و محمول میگویند انرا معدوله الطرفین

او کیفیتی خواه این کیفیت موافق کیفیت نفس الامر باشد یا مخالف و هرگاه که یافت شود در لفظ آورده میشود عبارتی که دلالت کند بران کیفیتی که عقل انرا اعتبار کرده است

و همچنانکه موضوع و محمول و نسبت را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و باین اعتبار گردیده اند اجزاء قضیه معقوله وجودی در لفظ هست و باین اعتبار گردیده اند اجزاء قضیه ملفوظه و همچنین کیفیت نسبت را وجودی هست در نفس الامر و در عقل و در لفظ و ان کیفیتی که ثابت است مر نسبت را در نفس الامر ماده قضیه میگویند و ان کیفیتی که ثابت است مر نسبت را در عقل جهة قضیه معقوله میگویند و از عبارتی که دلالت میکند بران کیفیتی که حاصل است در ذهن جهة قضیه ملفوظه میگویند مثلا هرگاه که گوئیم کل انسان حیوان کیفیتی نسبت حیوان با انسان یا ثبوتی خواهد بود در نفس الامر که ان ضرورت است در عقل و در لفظ پس اگر این کیفیت معقوله یا ملفوظه مطابق کیفیت نفس الامر یست قضیه صادقه است والا کاذبه بدانکه قضایای موجهه بسیار است لیکن انچه مصنف اعتبار کرده است انرا پانزده است هشت بسیط و هفت مرکب و قضیه بسیط ان است که معنی او ایجاب باشد پس یا سلب باشد پس مثلا هرگاه که گوئیم کل انسان حیوان بالضروره معنی این قول نسبت الا ثبوت حیوانیت از برای انسانیت و هرگاه که گوئیم لا شیء من الانسان بحجر بالضروره معنی این قول نیست الا سلب حجریت از انسانیت و قضیه مرکب ان است که او مرکب

باشد از ایجاب

باشد از ایجاب وسلب مثلا هرگاه که گوئیم کل انسان کاتب لا دائما معنی این قول کتابت است از برای انسان وسلب کتابت است از برای ایشان بالفعل ومراد ایجاب وسلب در قضیه مرکب جزء اول است پس اگر جزء اول موجبه است این قضیه را موجبه میگویند واگر جزء اول سالبه است این قضیه را سالبه میگویند ومقدم داشت مصنف قضایای بسیط را بواسطه انکه قضیه بسیط جزء قضیه مرکب است وچون جزء مقدم است بر کل طبعا پس مقدم داشت وضعا ذکرا تا موافق شود وضع طبع را وگفت

فان کان الحکم فیها بالضرورة ای النسبة مادام ذات الموضوع موجودة فضروریة مطلقة

یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بالضرورة النسبة محمول از برای ذات موضوع مادام که ذات موضوع موجود باشد این قضیه را ضروریه مطلقه میگویند اما ضروریه چرا بواسطه انکه مشتمل است بر ضروریت یعنی استحاله انفکاک نسبه محمول بر موضوع یعنی در جمیع اوقات اما مطلق چرا بواسطه مقید نیست ضرورت بوصفی یا وقتی او مادام وصف

فمشروطة عامة یا انکه حکم کرده شود بضرورت نسبة مادام که ذات موضوع متصف باشد بوصف موضوع یعنی در جمیع اوقات وصف این قضیه را مشروطه عامه میگویند اما مشروطه چرا بواسطه انکه مشتمل است بر شرط وصف اما عام چرا بواسطه انکه اعم است از مشروطه خاصه چنانکه معلوم خواهد شد ومشروطه مادام الوصف اعم از ضروریت است بواسطه انکه هرگاه که محمول ضروری الثبوت باشد بالضرورت

سلب و جمیع اوقات ذات ضروری الثبوت یا ضروری السلب خواهد بود در جمیع اوقات

وصف بواسطه آنکه جمیع اوقات وصف بعضی از اوقات ذات است و نیست چنین

که هرگاه که محمول ضروری الثبوت یا ضروری السلب در جمیع اوقات وصف ضروری الثبوت

باشد یا ضروری السلب باشد در جمیع اوقات ذات چه شاید که در بعضی اوقات ذات که

اوقات وصف نیست نه ضروری الثبوت باشد و نه ضروری السلب مثلا هرگاه که صادق

آید کل کاتب حیوان بالضرورة صادق خواهد بود کل کاتب حیوان بالضرورة مادام کاتبا

و صادق است کل منخسف مظلم بالضرورة و صادق نیست کل منخسف مظلم بالضرورة

بواسطه آنکه بعضی اوقات ذات منخسف مظلم نیست بلکه مضی است مثلا وقت تربیع و

بدانکه مشروطه عامه را بر معنی دیگر اطلاق میکنند یعنی بر قضیه که حکم کرده باشند در وی بضرورة

نسبت محمول از برای موضوع بشرط آنکه وصف موضوع را دخل در ضرورة باشد و میانه مشروطه

عامه باین معنی یعنی شرط وصف میانه مشروطه عامه بمعنی اول یعنی مادام الوصف عموم و خصوص

من وجه است ماده اجتماع در قضیه است که حکم کرده باشند در وی بضرورة ثبوت

محمول از برای ذات موضوع در جمیع اوقات وصفی که ان وصف ضروری باشد ذات

موضوع را در وقت اتصاف و دخل داشته باشد در تحقیق ضرورت مثل کل منخسف

مظلم بالضرورة بشرط کونه منخسفا صادق است و این ظاهر است و فی وقت کونه

منخسفا نیز صادق است بواسطه آنکه انخساف قمر را ضروری است در وقتی که او رفت

حیلوله است

حیلوله است پس انطلام در آن وقت ضروری خواهد بود و مادهٔ افتراق از جانب مشروطه
عام بشرط وصف مثل کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة بشرط کونه کاتبا صادق است
وفی وقت کونه کاتبا صادق نیست بواسطه آنکه کتابتی که شرط تحقیق ضرور است ضروری
ذات کاتب نیست و هیچ وقتی اگر وقت کتابت باشد بواسطه آنکه ممکن است کاتب را
در این وقت خواب کند پس تحرک الاصابع نیز ضروری نخواهد بود و در این وقت و مادهٔ
افتراق از جانب مشروطه مادام الوصف مثل کل کاتب حیوان بالضرورة مادام کاتبا صادق
است و بشرط کونه کاتبا صادق نیست بواسطه آنکه کتابت دخل ندارد در تحقیق
حیوانیت او فی وقت معین فوقتیه مطلقه یا انست که حکم کرده میشود بضرورة
نسبت محمول از موضوع در وقت معین از اوقات وجود موضوع و این قضیه را
وقتیه مطلقه میگویند اما وقتیه چرا بواسطه اعتبار تعیین وقت در او اما مطلقه
چرا بواسطه عدم تقیید او بلا دوام یا بلا ضرورة و وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه
عامه بواسطه آنکه هرگاه که حکم کرده شود بضرورة ثبوت محمول یا بضرورة سلب
محمول در جمیع اوقات وصف حکم کرده شده است بضرورت ثبوت یا بضرورت سلب
در وقت معین بواسطه آنکه وقت وصف معین است و لازم نیست که هرگاه که حکم
کرده شود بضرورة ثبوت یا بضرورت سلب در معین حکم شده باشد در جمیع اوقات
وصف چه شاید وقت معین غیر اوقات وصف باشد مثل کل قمر منخسف بالضرورة

وقت حیلولة الارض بینه وبین الشمس که حکم کردیم بضرورة ثبوت محمول که منخسف است
از برای موضوع که قمر است در وقت معین که حیلولة الارض است واین وقت وصف است
پس قضیه وقتیه صادق باشد وشروط عامه صادق نباشد بواسطه انکه انخساف
ضروری قمر بنسبت در وصف قمریه و لازم می آید که دائما منخسف باشد وماده اجتماع
کل کاتب حیوان فی وقت معین صادق است که ان وقت کتابت است ومادام کاتبا
نیز صادق است وچون معلوم شد که وقتیه مطلقه اعم است از مشروطه عامه و
مشروطه عامه اعم است از ضروریه و اعم اعم از شیئ اعم از ان شیئ است پس
وقتیه مطلقه اعم از ضروریه باشد او غیر معین فمنتشرة مطلقة یا انست که حکم
کرده اند در قضیه بالضرورة ثبوت محمول یا بضرورة سلب محمول در وقت غیر معین
از اوقات وجود موضوع واین قضیه را منتشره مطلقة میگویند اما منتشره چرا بواسطه
انکه عدم تعیین وقت در او اما مطلقه چرا بواسطه انکه عدم تقییدش او بلا دوام
یا لاضرورة و منتشره مطلقه اعم است از وقتیه مطلقه بواسطه انکه هرگاه که
حکم کنند بضرورة نسبت در وقت معین حکم شد باشد بضروره نسبت در وقت ما
واین ظاهر است ولازم نیست که هرگاه که حکم کنند بضرورة نسبت در وقت ما حکم شد
باشد بضرورت نسبت در وقت معین مثل کل انسان متنفس بالضرورة وقت ما
که حکم کردیم بضرورت نسبت در وقت ما وحکم نکردیم بضرورت نسبت

ودر وقت

ودر وقت معین مادهٔ اجتماع مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض صادق است
وقت ما تربیع صادق است وچون معلوم شد که منتشره مطلقه اعم است وقتیه مطلقه
وقتیه اعم است از مشروطه عامه پس منتشره مطلقه اعم خواهد بود از مشروطه عامه
وچون مشروطه عامه اعم است از ضروریه پس منتشره مطلقه نیز اعم خواهد بود
از ضروریه او بدوام ها ما دام الذات فدائمه مطلقه او بدوام ها عطف است بر قول
او که بضرورت نسبت یعنی پس اگر باشد حکم در قضیه بدوام نسبت مادامی که ذات
موضوع موجود باشد آن قضیه را دائمیه مطلقه میگویند اما دائمه بواسطه انکه
مشتمل است بر معنی دوام یعنی استمرار ثبوت محمول یا سلب محمول از برای موضوع و مطلقه
چرا بواسطه انکه مقید نیست دوام بوصفی نیست دوام یا وقتی ودائمه مطلقه
اعم است از ضروریه مطلقه بواسطه انکه هرگاه که نسبت مستحیل الانفکاک باشد
دائمی خواهد بود ولازم نیست که هرگاه نسبت دائمی باشد مستحیل الانفکاک باشد
چه شاید که ممکن الانفکاک باشد واما هرگز منفک نشود مثل حرکت فلک که ممکن الا
نفکاک است از فلک اما دائمی است فلک را پس صادق خواهد بود که کل فلک متحرک
دائما وصادق نیست که کل فلک متحرک بالضروره و اعم من وجه است از مشروطه
عامه بواسطه انکه صادق می اید در مادهٔ کل انسان حیوان وصادق می اید سر دائمه مطلقه
دائمه بدون مشروطه عامه در مادهٔ کل فلک متحرک وصادق می اید مشروطه عامه

بدون دائمه در ماده کل منخسف مظلم و همچنین اعم من وجه است از وقتیه مطلقه

و منتشره مطلقه بواسطه انکه صادق می اید در ماده کل انسان حیوان و صادق می اید

دائمه بدون ایشان در مادة که خالی باشد از ضرورة ذاتی و وصفی مثل کل کاتب متحرک

و صادق می اید وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه بدون دائمه در ماده که خالی باشد ضرورة

از دوام بحسب ذات مثل کل منخسف مظلم او مادام الوصف و عرفیه عامه یا انکه باشد

حکم در قضیه بدوام نسبت مادام الوصف یعنی مادام که ذات موضوع متصف باشد

بوصف عنوانی و این قضیه را عرفیه عامه میگویند اما عرفیه چرا بواسطه انکه اهل

عرف می فهمند ان معنی را از سالبه کاهی که ذکر نکنند جهة را مثلا هرگاه که گویند لا شیء

من النائم بمستیقظ اهل عرف می فهمند از این قول سلب استیقاظ را از ذات نائم

مادامی که متصف بنوم می باشد و چون اخذ کردند این معنی را از عرف نسبت دادند

او را بعرف عرفیه اش گفتند و اما عامه چرا بواسطه انکه اعم است از عرفیه خاصه

چنانکه معلوم خواهد شد و عرفیه عامه اعم است از ضروریه و مشروطه عامه و دائمه

بواسطه انکه صادق می اید در ماده کل انسان حیوان و صادق می اید عرفیه بدون

ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا دائما و اعم من وجه است و وقتیه

منتشره بواسطه انکه صادق می اید در ماده کل انسان حیوان و صادق می اید عرفیه بدون

ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا و صادق می اید ایشان بدون

عرفیه

عرفیه و در ماده کل قمر منخسف او **بفعلیتها فمطلقة عامة** او بفعلیتها عطف است بر قول اول
که بین و امها انست یعنی اگر باشد حکم در قضیه بفعلیه نسبت پس آن قضیه را مطلقه عامه میگویند
اما مطلقه چرا بواسطه انکه قضیه را هرگاه که اطلاق کنند و مقید نسازند بجهتی از دوام
و ضروری و لادوام و ضرورة فهم میشود از و فعلیة نسبت پس چون این معنی مفهوم
قضیه مطلقه است نامیده اند او را باین و اما عامه چرا بواسطه انکه اعم است از وجودیة
لادائمه و لاضروریه چنانکه معلوم شود و مطلقه اعم جمیع بسایط است بواسطه انکه هرگاه
نسبت ضروری یا دائمی باشد فعلیة نسبت خواهد بود و لازم نیست که هرگاه که فعلیت
نسبت باشد ضروری دائمی باشد و این ظاهر است و مراد بفعلیه نسبت تحقق نسبت است
در احد ازمنه ثلاثه **او بعدم ضرورة خلافها فممکنة عامة** یا انست که باشد حکم در قضیه
بعدم ضرورة خلاف نسبت که مذکور است در قضیه یعنی اگر باشد حکم در قضیه با یجاب
خواهد بود مفهوم امکان سلب ضرورة سلب بواسطه انکه نسبت که مذکور است
در قضیه ایجاب است و خلاف او سلب است و اگر باشد حکم در قضیه سلب خواهد
بود مفهوم امکان سلب ضرورة ایجاب بواسطه انکه نسبت که مذکور است در
قضیه سلب است و خلاف سلب ایجاب است مثلا هرگاه که گوییم کل نار حارة بالامکان
العام معنی او چنین میشود که سلب حرارت از نار ضروری نیست و هرگاه که گوییم که لا
شیء من النار بحارة بالامکان العام معنی او چنین میشود که ایجاب حرارة مر نار را ضروری

نیست واین قضیه را ممکنه عامه میکویند اما ممکنه چرا بواسطه انکه بر معنی امکان که سلب ضروریست واما عامه چرا بواسطه انکه اعمیت از ممکنه خاصه چنانکه معلوم شد و ممکنه عامه اعم است از مطلقه عامه بواسطه انکه هرکاه صادق اید ایجاب بالفعل پس لا اقل صادق خواهد بود که سلب ضروری نیست وسلب ضرورة سلب امکان ایجاب است پس هرکاه که صادق باشد ایجاب بالفعل صادق خواهد بود ایجاب بالامکان ولازم که هرکاه صادق اید ایجاب ممکن باشد وهرکز واقع نباشد مثل عنقاء طائر وهمچنین هرکاه که صادق باشد سلب بالفعل صادق می اید للاقل اینکه ایجاب ضروری نیست وسلب ضروری ایجاب امکان است پس هرکاه که صادق اید سلب بالفعل صادق می اید سلب بالامکان لازم نیست که هرکاه که صادق اید سلب بالامکان صادق اید سلب بالفعل بواسطه انکه جایز است که سلب ممکن باشد وهرکز بالفعل نباشد مثلا لا شیء من الفلک بمتحرک چون معلوم شد که ممکنه عامه اعم است از مطلقه عامه ومطلقه عامه اعم است از باقی قضایای بسیطه پس ممکنه عامة اعم بسایط باشد فصل در بسایط یعنی این قضایا که مذکور شد قضایای بسیطه اند معتبر اند نزد اهل صناعت وبحث کرده اند صناعت از احکام ایشان وبعضی از قضایای بسیطه است که انرا اعتبار نکرده اند وبحث از احکام ایشان نکرده اند چنانکه در باب نقیض معلوم خواهد شد پس مصنف فارغ از احکام بسایط شروع نمود در احکام مرکبات وکفت وقد تقیید العامتان والوقتیتان المطلقتان باللادوام

الذاتی

الذاتی فیسمّی المشروطة الخاصّة والعرفیة الخاصة والوقتیة والمنتشرة یعنی کاهست که مقید میسازند عامتان را معنی مشروطه عامه وعرفیه عامه ووقتیتان مطلقتان را یعنی وقتیه مطلقه ومنتشره مطلقه بلادوام بحسب ذات بس نامند مشروطه عامه را که مقید است بلادوام ذاتی مشروطه خاصه امّا مشرطه چرا بواسطه انکه اخصّ است از مشروطه عام امّا عرفیه چرا بواسطه انکه این معنی ماخوذ است از عرف چنانچه معلوم شد وامّا خاصه چرا بواسطه انکه اخصّ است از عرفیه عامه ومینامند وقتیه مطلقه را که مقید است بلادوام ومینامند منتشره مطلقه را مقید است بلادوام ذاتی منتشره بحذف قید مطلقه باعتبار تقیید بلادوام امّا منتشره مشروطه موجبه مثل کل منخسف مظلم ما دام منخسفا لا دائما ترکیب او از مشروطه عامه موجبه است که جزو اول است واز سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیء من المنخسف مظلم بالفعل که مفهوم لادوام است بواسطه انکه هرگاه که ایجاب محمول از برای موضوع دائمی نباشد ایجاب متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات وهرگاه ایجاب متحقق نباشد در جمیع اوقات سلب متحقق خواهد بود فی الجمله واین سالبه مطلقه عامه است که از لادوام مفهوم میگردد امّا مشروطه خواصه سالبه مثل لا شیء من المنخسف بمعنی ما دام منخسف لا دائما ترکیب او از مشروطه عامه سالبه است که آن جزو اول است واز موجبه مطلقه عامه که آن جزو ثانی است بواسطه انکه هرگاه سلب محمول از موضوع دائمی نباشد متحقق نخواهد بود در جمیع اوقات وهرگاه که سلب

متحقق نباشد در جمیع اوقات ایجاب متحقق نخواهد بود فی الجمله واین معنی موجبه مطلقه
عامه است که لادوام اشارة است بآن ونسبت میانه مشروطه خاصه وضروریه
دائما تباین کلیست اما میانه مشروطه خاصه با دائمه بواسطه آنکه مشروطه خاصه
مفید است بلادوام بحسب ذات ودائمه دوام بحسب ذات ودوام بحسب ذات ولا
دوام بحسب ذات مباین یکدیگرند مباینت کلی اما مباینت مشروطه خاصه بضروریت
بواسطه آنکه حکم کردیم در ضروریت بضرورة بحسب ذات وضرورت بحسب ذات اخص
است از دوام بحسب ذات پس دوام بحسب ذات اعم باشد ونقیض اعم که لادوام بحسب ذات است
مباین عین اخص است که ضرورت بحسب ذات است مباینت کلی پس مشروطه خاصه
مباین ضروریت باشد مباینت کلی ومشروطه خاصه مشروطه عامه است با قید لادوام
ومقید اخص است از مطلق وچون معلوم شد که مشروطه خاصه اخص است از مشروطه
عامه ومشروطه عامه اخص است از باقی قضایا یعنی وقتیه مطلقه منتشره مطلقه وعرفیه
عامه مطلقه عامه وممکنه عامه پس مشروطه خاصه اخص باشد از باقی قضایا
بواسطه آنکه اخص از شیئی واخص از آن شیئی است واما عرفیه خاصه موجبه مثل
کل کاتب متحرک الاصابع مادام کاتبا لادائما ترکیب او از عرفیه عامه موجبه است
که آن جزء اول است واز سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیء من الکاتب بمتحرک الاصابع
بالفعل که لادوام اشاره است بآن واما عرفیه خاصه سالبه مثل لا شیء من الکاتب
بساکن الا

الاصابع

ساکن الاصابع مادام کاتبا لا دائما ترکیب او از سالبه عرفیه عامه است که آن جزء اول است
و از موجبه مطلقه عامه یعنی کل کاتب ساکن الاصابع بالفعل که لادوام اشاره است بآن تفصیل
که در مشروطه خاصه معلوم شد و عرفیه خاصه اعم است از مشروطه خاصه بواسطه آنکه
هرگاه صادق آید ضرورت بحسب وصف لا دائما صادق می آید دوام بحسب وصف لا دائما
مثل کل منخسف مظلم مادام منخسفا لا دائما و لازم نیست که هرگاه صادق دوام بحسب وصف
لا دائما صادق آید ضرورت بحسب وصف لا دائما مثل صادق است دائما کل کاتب متحرک
الاصابع مادام کاتبا لا دائما و صادق نیست بالضروره کل کاتب متحرک الاصابع مادام
کاتبا لا دائما بواسطه آنکه متحرک الاصابع ذاتا در هیچ وقت ضروری نیست اگرچه وقت
کتابت باشد چنانچه معلوم شد و عرفیه خاصه مباین دائمه است تباین کلی بواسطه
آنکه عرفیه خاصه مقید است بلادوام بحسب ذات و لادوام بحسب ذات مباین دوام
بحسب ذات است و ضرورت بحسب ذات است تباین کلی چنانچه گذشت و اعم من وجه
است از وقتیه مطلقه مشروطه عامه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل منخسف
مظلم و صادق عرفیه خاصه بدون ایشان در ماده کل کاتب متحرک الاصابع و صادق
می آیند ایشان بدون عرفیه خاصه در ماده کل انسان حیوان و اخص مطلق است
از عرفیه عامه بواسطه آنکه عرفیه خاصه عرفیه عامه است با قید لادوام و اخص مقید است
از مطلق و چون معلوم شد که عرفیه خاصه اخص است از عرفیه عامه و عرفیه عامه اخص است

از ممکنه و مطلقه عامه بس عرفیه خاصه اخص باشد از مطلقه عامه و ممکنه اما وقتیه موجبه
مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه وبین الشمس لا دائما ترکیب او از وقتیه مطلقه
موجبه است که آن جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیء من القمر بمنخسف وقت
التربیع لا دائما ترکیب او از سالبه وقتیه مطلقه است که جزء اول است و جزء اولست و از موجبه
مطلقه عامه یعنی کل قمر منخسف بالفعل لا دوام اشارت است بان و وقتیه اخص من وجه است
از عرفیه خاصه بواسطه آنکه صادق می آید در ماده کل منخسف مظلم و صادق می آید عرفیه
خاصه بدون وقتیه در ماده کل کاتب متحرک الاصابع و صادق می آید وقتیه بدون عرفیه
خاصه در ماده کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه وبین الشمس لا دائما و اعم مطلق
است از مشروطه خاصه بواسطه آنکه هرگاه که صادق آید ضرورة بحسب وصف لا دائما
صادق می آید ضرورة در وقت معین لا دائما بواسطه آنکه وقت وصف وقت معین است
مثل کل منخسف مظلم و لازم نیست که هرگاه صادق آید ضرورت در وقت معین لا دائما صادق
آید ضرورت در وقت وصف چه شاید که آن وقت معین غیر وقت وصف باشد
مثل کل قمر منخسف وقت حیلولة الارض بینه وبین الشمس لا دائما صادق است و صادق
نیست کل قمر منخسف ما دام قمرا لا دائما و مباین دائمتین است بواسطه تقیید بلا دوام
چنانکه گذشت و اعم من وجه است از عامتان بواسطه صادق می آیند در ماده
کل منخسف مظلم و صادق می آید وقتیه بدون ایشان در ماده کل قمر منخسف صادق

می آید

می آیند ایشان بدون وقتیه در مادهٔ کل انسان حیوان و اخص مطلق است از وقتیه
مطلقه بواسطه آنکه وقتیه وقتیه مطلقه با قید لادوام بحسب ذات و مقید اخص است از مطلق
و چون معلوم شد که وقتیه اخص مطلق است از وقتیه مطلقه و وقتیه مطلقه اخص مطلق است
از منتشره مطلقه و مطلقه عامه و ممکنه عامه پس وقتیه اخص باشد از منتشره مطلقه و مطلقه
عامه و ممکنه عامه و اما منتشره موجبه مثل کل انسان متنفس وقتا ما لا دائما ترکیب اول از موجبه
منتشره مطلق که جزء اول است و از سالبه مطلقه عامه یعنی لا شیء من الانسان بمتنفس
بالفعل که لادوام اشارة است بان و اما منتشره سالبه مثل لا شیء من الانسان بمتنفس
وقتا ما لا دائما ترکیب اول از سالبه منتشره مطلقه است که آن جزء اول است و از موجبه مطلقه
عامه یعنی کل انسان متنفس بالفعل که لادوام اشارة بان است و منتشره اعم مطلق است
از وقتیه بواسطه آنکه هرگاه که صادق آید ضرورت در وقت معین لا دائما صادق می آید
ضرورت در وقت ما لا دائما و عکس نیست و نسبت منتشره با باقی قضایا همچون نسبت
وقتیه است با باقی قضایا الا با وقتیه مطلقه بواسطه آنکه اعم من وجه است از وقتیه مطلقه
بخلاف وقتیه که اخص مطلق از وقتیه مطلقه چنانکه گذشت مادهٔ اجتماع مثل کل منخسف مظلم
مادهٔ افتراق از جانب منتشره مثل کل انسان متنفس وقتا ما لا دائما ماده افتراق از جانب
وقتیه مطلقه مثل کل انسان حیوان و قد تقید المطلقه العامة باللاضرورة الذاتیة
فتسمی الوجودیة اللاضروریة و گاه هست مقید میسازند مطلقه عامه را بلاضرورة ذاتی

پس منافی اورا وجودیه لاضروریه اما بوجودیه جز بواسطه انکه مشتمل است بر
مطلقه عامه که حکم کرده شده است در وی بفعلیة وجود نسبت اما لاضروریه جز بواسطه
انکه ثانی ممکنه عامه است و ممکنه عامه حکم کرده میشود در وی بسلب ضرورت اما وجودیه
لاضروریه موجبه مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة ترکیب او از موجبه مطلقه عامه است
که او جزء اولیست از سالبه ممکنه عامه که از لاضرورة مفهوم میکردد یعنی لا شیء من الا
نسان بکاتب بالامکان العام بواسطه انکه هرکاه که ایجاب محمول از برای موضوع
ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت ایجاب و سلب ضرورت ایجاب
امکان عام سالبه است و اما وجودیه لاضروریه سالبه مثل لا شیء من الانسان بکاتب
لا بالضرورة ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است که جزء اولست و از موجبه ممکنه عامه
که از لاضرورة مفهوم میکردد یعنی کل انسان کاتب بالامکان العام بواسطه انکه هرکاه
که ایجاب محمول از برای موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت ایجاب
و سلب ضرورة ایجاب امکان عام سالبه است و اما وجودیه لاضروریه سالبه مثل لا شیء
من الانسان بکاتب لا بالضرورة ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است که لاضرورت
مفهوم میکردد یعنی کل انسان کاتب بالامکان العام بواسطه انکه هرکاه که سلب محمول
شود از برای موضوع ضروری نباشد متحقق خواهد بود سلب ضرورت سلب
و سلب ضرورت سلب امکان عام سالبه است و وجودیه لاضروریه اعم
مطلق است

مطلق است از خاصتان وقتیتان بواسطه انکه هرگاه که صادق اید ضرورة بحسب وصف
یا ضرورة در وقت معین یا ضرورة در وقت ما لادائما صادق خواهد بود وفعلیه نسبت لا
بالضرورة وعکس نیست واین ظاهر است ومباین ضروریه است بواسطه تقیید او بلا ضرورة
واعم از من وجه است از دائمه بواسطه انکه صادق می اید در ماده دوامی که خالی باشد
از ضرورة مثل کل فلک متحرک وصادق می اید دائمه بدون او در ماده ضروریه مثل کل انسان
حیوان صادق می اید وجودیه لاضروریه بدون دائمه در ماده لادوام ذاتی مثل کل انسان
کاتب لا بالضرورة وهمچنین من وجه است از عامتان وقتیان مطلقتان بواسطه انکه
صادق می اید در ماده مشروطه خاصه مثل کل منخسف مظلم وصادق می اید ایشان بدون
وجودیه لاضرورة در ماده ضروریه مثل کل انسان حیوان وصادق می اید وجودیه لاضروریه
بدون ایشان در ماده لادوام بحسب وصف مثل کل انسان کاتب لا بالضرورة واخص مطلقا است
از مطلقه عامه وممکنه عامه وممکنه عامه واین ظاهر است او باللادوام الوصفی وسمی
الوجودیه اللادائمه یعنی کاهست مقید می سازند مطلقه عامه را بلادوام ذاتی پس می نامند
اورا وجودیه لادائمه اما وجودیه چنانچه گذشت واما لادائمه بواسطه انکه جزء الثانی
مطلقه عامه است ولادوام اشارت است بان چنان چه معلوم خواهد شد واما وجودیه
لادائمه موجبه مثل کل انسان کاتب لادائما ترکیب او از موجبه مطلقه عامه است که جزء اول است
واز سالبه مطلقه عامه که لادوام اشارة است بان بواسطه ایجاب محمول از برای موضوع

هرگاه دائمی نباشد متحقق خواهد بود سلب فی الجمله وسلب فی الجمله اطلاق عام سالبه مثل لا شیء من الانسان
بکاتب لا دائما ترکیب او از سالبه مطلقه عامه است که آن جزء اول است و از موجبه مطلقه عامه
که لا دوام اشارة است بآن بواسطه آنکه هرگاه که سلب محمول از موضوع دائمی نباشد متحقق خواهد
بود ایجاب فی الجمله و ایجاب فی الجمله اطلاق عام موجبه است و وجودیه لا دائمه اخص مطلق است
از وجودیه لا ضروریه بواسطه آنکه هرگاه متحقق باشد فعلیه نسبت لا دائما متحقق خواهد بود
فعلیت لا بالضرورة مثل کل انسان کاتب لا دائما و عکس نیست در ماده دوام خالی باشد از ضرورة
مثل کل فلک متحرک لا بالضرورة صادق است و لا دائما صادق نیست بواسطه آنکه حرکت فلک
را دائمی است بزعم فلاسفه و اعم است از خاصتان و وقتیتان و اعم من وجه است از
عامتان و وقتیتان مطلقتان بآن بیانی که گذشت در وجودیه لا ضروریه و مباین ضروریه
دائمه است بواسطه تقیید او بلا دوام و اخص مطلق است از مطلقه عامه و ممکنه عامه

و این ظاهر است وقد تقیید الممکنة العامة بلا ضرورة الجانب الموافق ایضا ویسمی الممکنة
الخاصة یعنی گاه هست مقیّد میسازند ممکنه عامه را بجانب موافق نیز چنانچه مقید میساختند
بجانب مخالف و مینامند او را ممکنه خاصه اما ممکنه بواسطه آنکه مشتمل است بر معنی امکان
اما خاصه چرا بواسطه آنکه اخص از ممکنه عامه است مثلا هرگاه که گوئیم کل انسان کاتب
بالامکان الخاص معنی او چنین میشود که سلب کتابت از انسان و ایجاب کتابت انسان را
ضروری نیست پس هیچ فرق نیست میانه موجبه ممکنه خاصه و سالبه ممکنه خاصه و

معنی

بعضی فرق کرده اند میانه موجبه ممکنه خاصه وسالبه ممکنه خاصه باینکه در موجبه ممکنه
خاصه ایجاب صریح است وسلب ضمنا ودر سالبه بعکس وممکنه خاصه اعم مطلق است از باقی
مرکبات واین ظاهر است ومباین ضروریه است بواسطه انکه حکم کرد ایم در وسلب
ضروره از طرفین واعم من وجه است از دائمه وعامتان ووقتیتان ومطلقتان بان سابق
که گذشت در وجودیه لاضروریه ووجودیه لادائمه وهمچنین اعم من وجه است از مطلقه عامه
بواسطه انکه صادق می اید در وجودیه لاضروریه وصادق می اید مطلقه عامه بدون ممکنه
خاصه در ماده ضروریه صادق می اید ممکنه خاصه بدون مطلقه عامه جائی که امکان بفعل
نیاید مثل کل عنقاء طائر واخص مطلق است از ممکنه عامه واین ظاهر است وهذه مرکبات
لان اللادوام اشارة الی مطلقة واللاضرورة الی ممکنة عامة مخالفتی الکیفیة وموافقتی
الکمیة لما قید بها یعنی این قضایای سبعه که مذکور شد مرکبا تند بواسطه انکه لادوام در
ایشان اشارة است بمطلقه عامه ولاضرورة بممکنه عامه چنانچه معلوم شد واین مطلقه عامه
وممکنه عامه مخالف باشند در کیفیت وموافق باشند در کمیت وان قضیه را که مقید شده
است بایشان یعنی اگر ان قضیه موجبه باشد مطلقه عامه وممکنه عامه سالبه باشند
واگر ان قضیه سالبه باشد مطلقه عامه وممکنه عامه موجبه باشند واگر ان قضیه کلیه باشد
مطلقه عامه نیز کلیه باشد واگر جزئیه بود فصل الشرطیة متصلة ان حکم فیها بثبوت
النسبة علی تقدیر اخری او نفیها عنه لزومیة ان کان ذلک لعلاقة والا فاتفاقیة

قبل از این معلوم شد که شرطیه آنست که حکم کرده باشند در وی بثبوت شیء از برای شیء و این شرطیه
بر دو قسم است متصله و منفصله متصله آن است که حکم کرده باشند در وی بثبوت نسبتی
بر تقدیر نسبتی دیگر یا سلب نسبتی بر تقدیر نسبتی دیگر و شرطیه متصله بر دو قسم است لزومیه
و اتفاقیه لزومیه آنست که میان مقدم و تالی او علاقه باشد چون علیت و تضایف علیت عبارت
از آن است که مقدم علة تالی باشد یا مقدم معلول تالی باشد یا مقدم و تالی هر دو معلول علة
ثالث باشند و اینکه مقدم علة تالی باشد مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود که الشمس طالعه
مقدم است و النهار موجود تالی است و طلوع شمس علة وجود نهار است و اینکه مقدم معلول
تالی باشد مثل ان کان النهار موجودا فالشمس طالعة وجود نهار مقدم است معلول طلوع شمس است
که تالیست و اینکه مقدم و تالی هر دو معلول علة ثالث باشند مثل ان کان النهار موجودا
فالعالم مضیئ که النهار موجود مقدم است و العالم مضیئ تالیست و این مقدم و تالی هر دو معلول
علة ثالث اند که ان الشمس طالعة است و هرگاه که مقدم علة تالی باشد مستلزم تالی خواهد بود
بواسطه آنکه هرگاه علة بفعل آید معلول میاید و مقدم هرگاه معلول تالی باشد لازم هم خواهد
داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه معلول بفعل آید علة نیز بفعل آید و همچنین اگر مقدم و تالی
هر دو معلول علة ثالث باشند مقدم لازم خواهد داشت تالی را بواسطه آنکه هرگاه مقدم
بفعل آید علة بفعل خواهد آمد بواسطه آنکه هرگاه که معلول بفعل آید علة نیز بفعل می آید
و هرگاه که علة بفعل آید تالی نیز بفعل می آید بواسطه آنکه او معلول همین علة است و علة بفعل

مر آید

می آید معلوم شد بفعل می آید واما تضایف میان دو شیء است که از تعقل کل واحد تعقل
دیگری لازم آید مثل ابوة وبنوة وظاهر است که هرگاه مقدم تضایف تالی باشد مستلزم تالی
خواهد بود مثل ان کان زید ابا عمرو وکان عمرو ابنه واین که مذکور شد اقسام لزومیه بود
واگر این چنین نباشد یعنی میانه مقدم وتالی علاقه نباشد از اتفاقیه میگویند مثل ان کان
الانسان ناطقا فالحمار ناهق انک انسان ناطق باشد ولازم ندارد که حمار ناهق باشد لیکن
بطریق واقع شده است که در جمیع اوقات که انسان ناطق است حمار ناهق است وبعضی تقسیم
مصنف اعتراض کرده اند که اگر وجود علاقه در لزومیه وعدمش در اتفاقیه وجود وعدم
علاقه در نفس الامر مراد است لزومیه کاذبه واتفاقیه کاذبه بیرون میرود واگر مراد انست
که باعتبار این کس باشد قسمی ثالث که از مطلقه میگویند میماند چرا که اگر اعتبار علاقه کنند
لزومیه باشد واگر اعتبار عدم لزوم نمایند اتفاقیه باشد واگر هیچکدام را قید نکنند
او را مطلقه میگویند ومنفصلة ان حکم فیها بتنافی النسبتین او لا تنافیهما صدقا وکذبا
فهی الحقیقیة او صدقا فقط فمانعة الجمع او کذبا فقط فمانعة الخلو وکل منهما عنادیة ان
کان التنافی لذاتی الجزئین والا فالاتفاقیة منفصله انست که حکم کرده شود در وی
بتنافی دو نسبت یا بسبب تنافی دو نسبت در صدق وکذب واین را حقیقیه میگویند تنافی
دو نسبت در صدق وکذب یعنی این هر دو بر یک شیء باهم صادق نیایند وهر دو باهم کاذب
نیایند واگر حکم کرده باشد بتنافی دو نسبت در صدق وکذب این را حقیقیه موجبه میگویند

مثل اماان یکون هذا العدد زوجا او اماان یکون فردا یعنی این عدد یا زوج است یا فرد است

ونمیتواند بود که هم زوج باشد وهم فرد ونمیتواند بود که نه زوج باشد ونه فرد واینکه حکم کرده

باشند بلاتنافی دو نسبت در صدق وکذب این حقیقیه سالبه میکویند مثل لیس اماان یکون

هذا الانسان اسود او کاتبا که میتواند بود که انسانی باشد که اسود باشد وهم کاتب و

میتواند بود که انسان باشد که نه اسود باشد ونه کاتب واکر حکم کرده باشد بتنافی دو نسبت

در صدق وبس یعنی این دو نسبت منافی یکدیکرانند در صدق تنها ودر کذب منافی نیستند

واین را موجبه مانعة الجمع میکویند مثل اماان یکون هذا الشیئ شجرا او حجرا واکر حکم بلاتنافی

دو نسبت در صدق تنها کرده باشند این را سالبه مانعة الجمع میکویند مثل لیس اماان یکون

الشیئ لا شجرا او لا حجرا واکر تنافی در کذب تنها باشد ودر صدق تنافی نباشد این را موجبه

مانعة الخلو میکویند مثلا اماان یکون هذا الشیئ لا شجرا او لا حجرا واکر حکم کرده باشد بلاتنافی

ودو نسبت در کذب تنها این را سالبه مانعة الخلو میکویند مثل لیس اماان یکون هذ

الشیئ شجرا او حجرا ومضمون سالبه مانعة الخلو مضمون موجبه مانعة الجمع است ومضمون سالبه

مانعة الجمع مضمون موجبه مانعة الخلو است وقید فقط که در مانعة الجمع ومانعة الخلو

کرده است احتمال دو معنی دارد یکی انکه حکم کرده باشند در مانعة الجمع بتنافی دو نسبت در

صدق بس یعنی ودر کذب تنافی نباشد واین مانعة الجمع بمعنی اخص میکویند دوم انکه

حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق فقط سکوت از حال کذب اعم از انکه تنافی

در کذب

در کذب باشد یا نباشد و این را مانعة الجمع بمعنی اعم میکویند و برین قیاس است مانعة

الخلو و هریک ازین حقیقیه و مانعة الجمع و مانعة الخلو بر دو قسم اند عنادیه و اتفاقیه عنادیه آن

است که تنافی میانه این دو جزو بواسطه ذات ایشان باشد مثل اما ان یکون هذا العدد زوج

و اما ان یکون هذا العدد فردا که میانه ذات زوجیت و ذات فردیت تنافی است و مثل

اما ان یکون هذا الشی شجرا او حجرا که میانه ذات شجریت و حجریت تنافی است مثل اما ان

یکون الشی لا شجرا او لا حجرا که میانه ذات لا شجریت و لا حجریت تنافی است اگر تنافی میانه جزئین

لذاتهما نیست از اتفاقیه میکویند همچنانکه کویند اسود لا کاتب را اما ان یکون هذا اسود

و کاتبا او می باید دانست که همچنانکه حملیه منقسم میشود بمحصوره و شخصیه و مهمله شرطیه

منقسم میشود بمحصوره و شخصیه و همچنانکه کلیه حملیه باعتبار کلیه حکم است نه باعتبار

کلیه موضوع و محمول همچنین کلیه شرطیه باعتبار حکم است نه باعتبار کلیه مقدم یا تالی بواسطه

انکه قول ما که کل ما کان زید کتب فهو متحرک یده قضیه است یا انکه مقدم و تالی او جزئی

اند پس معلوم شد که کلیه شرطیه باعتبار کلیه حکم است در جمیع ازمان و در جمیع اوضاع که ممکنة

الاجتماع باشد با مقدم نه باعتبار کلیه مقدم یا تالی و باین تصریح کرده است بقول خود ثم

الحکم فی الشرطیه ان کان علی جمیع تقادیر المقدم فکلیه یعنی پس حکم در قضیه شرطیه اگر بر جمیع

تقادیر وقوع مقدم است در جمیع اوقات و بنا بر جمیع اوضاع که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم

آن قضیه شرطیه کلیه است اما متصله کلیه مثل کلما کان زید انسان کان حیوان پس حکم درو

بلزوم حیوانیت زید است مر انسانیت زید را در جمیع ازمنات و بنابر جمیع اوضاعی

که ممکنة الاجتماع باشد با مثل بودن زید قائم و بودن عمرو قاعد و بودن شمس طالع و غیرها

واما منفصله کلیه مثل انکه گوییم دائما اما ان یکون العدد زوجا او فردا که حکم در او بتنافی فردیة

عدد است مر زوجیة عدد را در جمیع ازمان و بنابر جمیع اوضاعی که ممکنة اجتماع باشد با مقدم

وسور موجبه کلیه در متصله کلما است و مهما و متی و در منفصله موجبه کلیه دائما و

سور سالبه متصله کلیه و سالبه منفصله کلیه لیس البته مثال سالبه متصله کلیه لیس

البته ان کانت الشمس طالعة فاللیل موجود مثال سالبه منفصله کلیه لیس البته اما ان یکون

الشمس طالعة واما ان یکون النهار موجودا او علی بعض مطلقا فجزئیة یعنی یا انکه باشد حکم در

قضیه شرطیه بر بعضی تقادیر اوضاع مقدم و بر بعضی ازمان مطلقا یعنی بدون تقیید بوضع

معین یا وقت معین بلکه حکم بر بعضی اوضاع و ازمان غیر مقید باشد پس ان قضیه شرطیه

جزئیه است اما متصله جزئیه مثل قد یکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا که حکم در او

بلزوم انسانیت شیء است و بر حیوانیت ان شیء را در بعضی ازمان و بنابر بعضی اوضاعی

که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن ان شیء ناطق لیکن معین این وضع نمی‌کنم و

اما منفصله جزئیه مثل قد یکون اما ان یکون الشیء جمادا او نامیا که حکم در او بتنافی نامیت

شیء در جمادیت ان شیء را در بعضی ازمان و بنابر بعضی ازمان و بنابر بعضی اوضاع

که ممکنة الاجتماع باشد با مقدم مثل بودن ان شیء از عنصریات لیکن تعیین ان را

دای

واین وضع نکرده ایم بلکه اطلاق کرده ایم وسور موجبه جزئیه متصله وموجبه جزئیه منفصله
قد یکون است وسور سالبه جزئیه متصله وسالبه جزئیه منفصله قد لا یکون است مثال سالبه
جزئیه متصله قد لا یکون اذا کانت الشمس طالعة فاللیل موجود ومثال سالبه جزئیه منفصله
قد لا یکون اما ان یکون الشمس طالعة او یکون النهار موجودا او معینا فشخصیة یعنی باینکه باشد
حکم در قضیه شرطیه بر بعضی تقادیر مقدم وبر بعضی از زمان لیکن بل معینا یعنی تعیین بعضی
از زمان واوضاع میکنیم پس این قضیه شرطیه شخصیه اما متصله شخصیه بنابر تعیین
اوضاع ان جئتنی الیوم اکرمتک وبنابر تعیین اوضاع ان جئتنی راکبا فاکرمتک واما منفصله
شخصیه بنابر تعیین زمان مثل زید فی هذا الیوم اما ان یموت او یصح وبنابر تعیین بعضی
اوضاع مثل اما ان یکون فی الدار زید وعمرو والا فمهملة اگر نباشد حکم در شرطیه در جمیع تقادیر
مقدم ونه بر بعضی تقادیر مقدم مطلقا ونه در بعضی تقادیر معینه بلکه این قضیه را مهمله
میگویند اما متصله مهمله مثل ان کانت الشمس طالعة فالنهار موجود واما منفصله مهمله مثل العدد
اما ان یکون زوجا او فردا لفظ ان ولو واذا در اتصال واما در انفصال برای احتمال
است وطرفا الشرطیة فی الاصل قضیتان حملیتان او متصلتان او منفصلتان او
مختلفتان یعنی طرفین قضیه شرطیه که مسمی اند بمقدم وتالی اند اگر چه قضیه بالفعل
نیستند بواسطه عدم اذعان در ایشان لیکن ایشان در اصل یا دو قضیه حملیه
اند مثل کلما کان الشیء انسانا فهو حیوان که طرفین این قضیه یعنی الشیء انسان وهو حیوان

دو قضیه حملیه اند یا طرفین دو قضیه متصله اند مثل کلما کان الشمس طالعه فالنهار موجود

فکل ما لم یکن الشمس طالعة لم یکن اللیل موجود و طرفین قضیه یعنی کلما کانت الشمس طالعه

فالنهار موجود و کلما لم یکن الشمس طالعه لم یکن النهار موجودا دو قضیه متصله اند یا آنکه طرفین

دو قضیه منفصله اند مثل کل ما کان دائما اما ان یکون العدد زوجا و اما ان یکون فردا فدائما اما

ان یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین و طرفین این قضیه یعنی اما ان یکون

العدد زوجا و اما ان یکون فردا و اما ان یکون منقسما بمتساویین او غیر منقسم بمتساویین

دو قضیه منفصله اند یا آنکه طرفین شرطیه دو قضیه اند مختلفه در حمل و اتصال و انفصال

و متصور است اینجا شش صورت در متصلات و شش در منفصلات اما امثله متصلات

اول آنکه مقدم حملیه و تالی متصله باشد مثل ان کانت الشمس علة لوجود النهار فکل ما کان

الشمس طالعة فالنهار موجود دوم عکس اول مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود و النهار

ملزوم لطلوع الشمس و سیم آنکه مقدم حملیه و تالی منفصله باشد مثل ان کان هذا العدد

فهو اما زوج و اما فرد چهارم عکس این مثل کلما کان هذا اما زوجا و اما فردا کان هو

العدد پنجم آنکه مقدم متصله باشد و تالی منفصله مثل کلما کانت الشمس طالعة فالنهار

موجود فدائما اما ان یکون الشمس طالعة او اما لا یکون النهار موجودا ششم عکس این

مثل ان کان دائما اما ان یکون الشمس طالعة و اما ان یکون النهار موجودا فکلما کانت

الشمس طالعة فالنهار موجودا اما امثله منفصلات اول آنکه مقدم حملیه باشد

و تالی

وتالی منفصله مثل اما ان یکون الشمس علة لوجود النهار واما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة
فالنهار موجود دوم عکس این مثل اما ان یکون کلما کان الشمس طالعة فالنهار موجود واما
ان لا یکون الشمس علة لوجود النهار سیم انکه مقدم حملیه باشد وتالی منفصله مثل اما ان
یکون الشیء لیس عددا اما ان یکون اما زوجا واما فردا چهارم عکس این مثل اما ان یکون هذا
الشیء زوجا او فردا واما ان یکون هذا الشیء لیس عددا پنجم انکه مقدم متصله باشد وتالی منفصله
مثل اما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود واما ان یکون الشمس طالعة او
لا یکون النهار موجودا ششم عکس این مثل اما ان یکون الشمس طالعة او لا یکون النهار موجودا
واما ان یکون کلما کانت الشمس طالعة فالنهار موجود الا انهما خرجتا بزیادة اداة الاتصال
او الانفصال من التمام یعنی طرفین قضیه شرطیه در اصل دو قضیه تامه اند الا انکه بیرون رفته
اند بسبب زیادتی اداة اتصال یا انفصال از انکه قضیه تام باشند بواسطه انکه قضیه تام است
که مشتمل است بر حکم بزیادتی اداة اتصال یا انفصال زایل شده است از ایشان التناقض اختلاف
القضیتین بحیث یلزم لذاته من صدق کل کذب الاخری وبالعکس تناقض اختلاف دو قضیه است
بحیثیتی که لازم اید لذاته از صدق هر یک از این دو قضیه کذب دیگری واز کذب هر یک صدق
دیگری وقید لذاته بواسطه انکه اختلافی که مستلزم صدق احد القضیتین و کذب دیگری باشد
اما نه لذاته بلکه بواسطه امر خارجی باشد بیرون رود مثل کل حیوان انسان وبعض الانسان
لیس بناطق اگر چه اختلافیست بحیثیتی که از صدق هر یک کذب دیگری لازم می آید وعکس اما نه

لذاته بلکه بواسطه امر خارجی است که آن مساواة انسان وناطق است ولابد من الاختلاف
فی الکم والکیف والجهة وناچار است در تحقیق تناقض از اختلاف قضیتین از سه چیز اول
کم یعنی کلیه وجزئیه یعنی می باید که یکی از قضیتین کلی باشد دیگر جزئی باشد وبرعکس که اگر اختلاف
در کم نباشد وهر دو کلی باشند یا هر دو جزئی باشند تناقض نیست زیرا که جایز است
که کلیتین هر دو کاذب باشند مثل کل حیوان انسان ولاشیء من الحیوان بانسان که هر دو
کاذبند وجایز است که جزئیتین هر دو صادق باشند مثل بعض الحیوان انسان وبعض
الحیوان لیس بانسان که هر یک صادقند دوم اختلاف در کیف که ایجاب وسلب باشد نیز می باید
زیرا که میانه دو موجبه ودو سالبه این انواع اختلاف متصف نمیتواند شد واین ظاهر
است سیم اختلاف در جهت است یعنی باید که جهت هر یک از این دو قضیه غیر یکدیگر باشند
که اگر هر دو قضیه یک جهة داشته باشند تناقض نیست مثل کل انسان کاتب بالضرورة
وبعض الانسان لیس بکاتب بالضرورة که هر دو کاذبند وکل انسان کاتب بالامکان وبعض
الانسان لیس بکاتب بالامکان که هر دو صادقند والاتحاد فیما عداها یعنی شرط است در
تحقق تناقض اتحاد در ماسوای این امور ثلثه وقوم ضبط کرده اند این اتحاد را در ضمن اتحاد
در هشت چیز اتحاد در موضوع ودر محمول ودر زمان ودر مکان ودر کل وجزء ودر شرط
ودر قوة ودر فعل ودر اضافه اما اتحاد در موضوع زیرا اگر موضوع متحد نباشد تناقض نیست
مثل زید قائم وعمرو لیس بقائم واما اتحاد در محمول بواسطه آنکه اگر اتحاد در محمول نباشد
تناقض نیست

تناقض نیست مثل زید قائم فی البیت و زید لیس بقاعد و امّا اتحاد در زمان زیرا که اگر
اتحاد در زمان نباشد تناقض نیست مثل زید قائم فی اللیل و زید لیس بقائم فی النهار و امّا
اتحاد در مکان زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید قائم فی السوق و زید لیس بقائم فی
البیت امّا اتحاد در جزء و کل زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل الزنجی اسود ای بعضه والزنجی
لیس باسود ای کله و امّا اتحاد در شرط زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل العالم مضیئ بشرط
وجود النهار والعالم لیس بمضیئ بشرط عدم وجود النهار و امّا اتحاد در قوة و فعل زیرا که اگر
نباشد تناقض نیست مثل زید کاتب بالقوة و زید لیس بکاتب بالفعل و امّا اتحاد در اضافت
زیرا که اگر نباشد تناقض نیست مثل زید اب ای لعمرو و زید لیس باب ای لبکر والنقیض
الضروریه الممکنة العامة یعنی نقیض ضروریه موجبه ممکنه عامه سالبه است و نقیض ضروریه
سالبه ممکنه عامه موجبه است امّا اینکه ضروریه موجبه نقیض ممکنه سالبه است
بواسطه انکه ضروریه موجبه معنی او ضرورت ایجاب است و نقیض او سلب ضرورة ایجاب است
و سلب ضرورت ایجاب امکان عام سالبه است بواسطه انکه امکان سلب ضرورت از
جانب مخالف حکم است و حکم در سالبه سلب است پس ضرورت ایجاب باشد و امّا این
که نقیض ضروریه سالبه ممکنه عامه موجبه است بواسطه انکه ضروریه سالبه معنی او ضرورة
سلب است و نقیض او سلب ضرورة سلب است و سلب ضرورة سلب امکان عامه موجبه
است بواسطه انکه امکان عام سلب ضرورة است از جانب مخالف حکم در اینجا ایجاب

است پس سلب ضرورت سلب باشد و همچنین نقیض ممکنه عامه ضروریه است بواسطه
انکه تناقض از جانبین است و للدائمة المطلقة العامة یعنی نقیض دائمه موجبه مطلقه عامه
سالبه است و نقیض دائمه سالبه مطلقه عامه موجبه است امّا انکه نقیض دائمه موجبه مطلقه
عامه سالبه است بواسطه انکه دائمه موجبه معنی او دوام ایجاب است در اوقات ذات
و نقیض او سلب دوام ایجاب است در اوقات ذات و سلب دوام ایجاب در اوقات ذات
لادوام فعلیت سلب است در وقتی از اوقات امّا انکه نقیض دائمه سالبه مطلقه عامه موجبه
است بواسطه انکه دائمه سالبه معنی او دوام سلب است و نقیض سلب دوام سلب است و
سلب دوام سلب فعلیت ایجاب را لازم دارد و چون تناقض از جانبین است نقیض مطلقه
نیز دائمه خواهد بود و للمشروطة العامة الحینیة الممکنة و نقیض مشروطه عامه موجبه
حینیه ممکنه سالبه است و نقیض مشروطه عامه سالبه حینیه ممکنه موجبه است و حینیه
ممکنه نه از جمله موجهات مشهوره که سابقا معلوم شد که تعریفش انکه قضیه ایست
که حکم کرده باشند در وی بسلب ضرورت وصفی از جانب مخالف حکم امّا اینکه نقیض
مشروطه عامه موجبه حینیه ممکنه سالبه است بواسطه انکه در مشروطه عامه
موجبه حکم کرده اند بضرورت ایجاب بحسب وصف عنوانی و نقیض او سلب ضرورت ایجاب
است بحسب وصف عنوانی و نقیض او سلب ضرورت ایجاب است بحسب وصف و این معنی
حینیه ممکنه سالبه است زیرا که حینیه ممکنه سالبه انست که حکم کرده باشند در و

بسلب ضرورة

بسلب ضرورت وصفی از جانب مخالف سلب که ایجاب است و اما آنکه نقیض مشروطه عامه
سالبه حینیه ممکنه موجبه است بواسطه آنکه مشروطه عامه سالبه آنست که حکم کرده باشند
در او بضرورت سلب در جمیع اوقات وصف و نقیض او سلب ضروره سلب است در جمیع اوقات
وصف و سلب ضرورة سلب در جمیع اوقات وصف حینیه ممکنه موجبه است بواسطه آنکه
سلب ضرورت وصفی است از جانب مخالف ایجاب که سلب باشد و للعرفیه العامة الحینیه المطلقه
حینیه مطلقه بین نه از جمله موجهات مشهوره است و او قضیه ایست که حکم کرده باشند
در وی بفعلیت نسبت در وقتی از اوقات وصف عنوانی و نقیض عرفیه عامه موجبه حینیه
مطلقه سالبه است و نقیض عرفیه عامه سالبه حینیه مطلقه موجبه است اما اول بواسطه
آنکه عرفیه عامه موجبه معنی او دوام ایجاب است در جمیع اوقات وصف و نقیض او سلب
دوام ایجاب است در جمیع اوقات وصف و سلب دوام ایجاب در جمیع اوقات وصف لازم دارد
فعلیت سلب را در وقتی از اوقات وصف که او حینیه مطلقه سالبه است و نقیض
عرفیه عامه سالبه معنی او دوام سلب است در جمیع اوقات وصف و نقیض او سلب دوام
است در جمیع اوقات وصف و سلب دوام سلب لازم دارد فعلیت ایجاب را در وقتی
از اوقات وصف که آن حینیه مطلقه موجبه است پس نقیض شش قضیه از بسایط
ذکر کردیم و نقیض دو قضیه دیگر که وقتیه مطلقه و منتشره مطلقه باشند بمقایسه کنند
بواسطه آنکه ما چهار ضرورة دانیم ضرورت ذاتی و ضرورت وصفی و ضرورت در وقت

معین وضرورت در وقت ما و نقیض ضرورت ذاتی را بیان کرد که امکان ذاتیست و نقیض
ضرورت وصفی را نیز بیان کرد که امکان حینی است پس معلوم شد که نقیض ضرورة در وقت
معین سلب ضرورت در وقت معین خواهد بود که ان ممکنه وقتیه است و نقیض ضرورة
در وقت ما سلب ضرورت در وقت ما خواهد بود که ان ممکنه منتشره است والمرکبة
المفهوم المردد بین نقیض الجزئین و نقیض قضیه مرکبه مفهوم الیست تردد میانه نقیض
جزئین بواسطه انکه نقیض هر شیی رفع مجموع برفع احد الجزئین شود یا برفع هر دو جزء
و رفع هر دو جزء نقیض ان جزء است پس نقیض قضیه مرکبه مفهوم میباشد هر دو میانه
نقیضین جزئین بر سبیل منع الخلو پس طریق اخذ نقیض مرکبه انست که اول محقق نمایند نقیض
جزئین او را و ثانیا محقق کنند نقیض هر دو جزء را و بعد از ان ترکیب کنند منفصله مانعة
الخلو از نقیضین جزئیتین مثلا مشروطه خاصه موجبه کلیه مرکب از مشروطه عامه موجبه
کلیه است که اصل قضیه است و مطلقه عامه سالبه کلیه که معنی دوام است و نقیض مشروطه
عامه موجبه کلیة حینیه ممکنه سالبه جزئیست و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیة دائمه
موجبه جزئیست پس نقیض مشروطه خاصه منفصله مانعة الخلو باشد هر دو میان نقیضین
جزئین پس نقیض کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورت مادام کاتبا لا دائما یعنی لا شیئ
من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل اینست که اما بعض الکاتب لیس بمتحرک الاصابع بالامکان
حین هو کاتب و اما بعض الکاتب متحرک الاصابع دائما و عرفیه خاصه موجبه نیز مرکب

است از دو قضیه

است از دو قضیه یکی عرفیه عامه موجبه کلیه که اصل قضیه است و یکی مطلقه عامه
سالبه کلیه که لادوام اشارتست بان و نقیض عرفیه عامه موجبه کلیه حینیه مطلقه سالبه
جزئیه است و نقیض مطلقه عامه بطریق که بیشتر ذکر شد پس نقیض عرفیه خاصه موجبه
کلیه مانعة الخلو است مردد میانه حینیه مطلقه سالبه جزئیه و دائمه موجبه کلیه و وقتیه موجبه
کلیه نیز مرکب است از دو قضیه وقتیه مطلقه موجبه کلیه که اصل قضیه است و مطلقه عامه
سالبه کلیه که لادوام اشارتست بان و نقیض وقتیه مطلقه موجبه کلیه ممکنه وقتیه سالبه جزئیه
است و نقیض مطلقه عامه سالبه کلیه دائمه جزئیه است و منتشره مرکب است از منتشره مطلقه
مطلقه موجبه کلیه که اصل قضیه است و مطلقه عامه سالبه کلیه که دوام اشارتست بان
و نقیض منتشره مطلقه موجبه کلیه ممکنه منتشره سالبه جزئیه است و نقیض مطلقه عامه
سالبه کلیه مذکور شد و وجودیه لاضروریه موجبه کلیه مرکبست از دو قضیه یکی مطلقه عامه
موجبه کلیه که اصل قضیه است و یکی دیگر ممکنه عامه سالبه کلیه که لاضرورة اشارتست
بان و نقیض مطلقه عامه موجبه کلیه دائمه سالبه جزئیه است و نقیض ممکنه عامه سالبه
کلیه است ضروریه موجبه جزئیه است و وجودیه لادائمه مرکبست از دو مطلقه عامه
که یکی اصل قضیه است و یکی دیگر معنی لادوام پس نقیض وجودیه لادائمه مفهوم مردد میانه
دو دائمه جزئی خواهد بود یکی سالبه و دیگری موجبه و ممکنه خاصه مرکبست از دو قضیه
ممکنه عامه یکی موجبه کلیه و دیگری سالبه کلیه پس نقیض در جمیع قضایائی مرکبه منفصله

منفصله مانعة الخلو می باشد مردد میانه نقیضین جزئیتین چه انتفاء مرکبه یا بتحقیق بعض جزء اول خواهد بود یا بتحقیق نقیض جزء ثانی یا بتحقیق نقیض هر دو جزء لکن فی الجزئیة بالنسبة الی فرد یعنی اینکه مفهوم مردد نقیض مرکبست صحیح است مطلقا در مرکبه کلیة در مرکبه جزئیة پس لا بد است که اعتبار کنیم او را بهر فرد فرد بواسطه انکه جایز است کذب مرکبه جزئیة با کذب مفهوم هر دو بواسطه انکه میتواند بود که محمول ثابت باشد دائما از برای بعضی افراد موضوع و مسلوب باشد دائما از افراد باقیه آن موضوع و درین هنگام کاذب خواهد آمد جزئیة لا دائمه بواسطه انکه برین تقدیر نیست چنین بعضی افراد موضوع بحیثیتی باشد از برای ایشان محمول تارة و مسلوب باشد از ان بعضی محمول بار دیگر و کاذبست نیز کل واحد از بعضی جزئین او بعضی کلیتین اما موجبه کلیة بواسطه انکه دوام سلب محمول از بعضی افراد و اما کلیه سالبه بواسطه دوام ایجاب محمول از برای بعضی افراد مثلا بعض الجسم حیوان لا دائما کاذبست بواسطه انکه حیوانیت ثابتست از برای بعضی افراد جسم دائما و مسلوب است از بعض افراد باقیه دائما پس اثبات حیوانیت از برای بعضی افراد جسم و مسلوب حیوانیت از ان بعضی کاذب باشد و مفهوم مردد یعنی کل جسم اما حیوان دائما او لا شیء من الجسم بحیوان دائما نیز کاذبست پس طریق اخذ نقیض جزئیه مرکبه انست که تردید کنیم بین نقیضین جزئین از برای هر فرد پس میگوئیم درین ماده کل جسم اما حیوان دائما او لیس بحیوان دائما و این مشتمل است

بواسطه مفهوم

سه

بر مفهوم بواسطه انکه هر واحد از افراد جسم یا است که ثابت نیست از برای هر واحد
دائما خالی از ان نیست که مسلوب است از هر دو واحد دائما مسلوب است از بعضی دائما
پس جزء مشتمل باشد بر دو قسم مفهوم وصدق نقیض درین ماده باعتبار ثالث است
پس اگر مرکب شود منفصل مانعة الخلو از این مفهومات ثلثه خواهد بود مساوی نقیض
جزئیه مرکبه العکس المستوی تبدیل طرفی القضیه مع بقاء الصدق والکیف عکس مستوی
تبدیل طرفین قضیه است یعنی محمول را موضوع سازند وموضوع را محمول با بقاء صدق یعنی
اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نیز صادق باشد بواسطه انکه عکس قضیه لازم قضیه است
وصدق ملزوم مستلزم صدق لازم است واما از کذب یعنی اگر اصل قضیه کاذب باشد عکس
لازم نمی اید بواسطه انکه کذب ملزوم مستلزم لازم نیست چه شاید لازم اعم باشد
مثل حرارت که لازم اتش است وانکذب اتش کذب حرارت لازم نمی اید بواسطه انکه
میتواند بود که حرارت بدون اتش یافت شود در ضمن شمس وبابقاء کیف یعنی اگر اصل
قضیه موجبه باشد عکس موجبه باشد واگر اصل قضیه سالبه باشد عکس سالبه باشد
که اگر بقاء کیف نباشد عکس لازم نخواهد بود مثلا بعض الحیوان انسان صادق است و
بعض الانسان لیس بحیوان صادق نیست والموجبه انما تنعکس جزئیه لجواز عموم المحمول
او التالی وقضیه موجبه خواه کلی وخواه جزئی منعکس نمیشود مگر بجزئیه اما موجبه
منعکس میشود بواسطه انکه ایجاب ثبوت محمول از برای موضوع است فردی که موضوع

بر و صادق است می آید محمول بر و صادق می آید پس یک ایجاب فی الجمله دیگر حاصل شد

بواسطه آنکه بعض انسان فردی که محمول بر و صادق می آید موضوع بر و صادق می آید

امّا جزئیه چرا بواسطه انکه محمول می تواند بود اعم باشد درین صورت عکس کلیه

صادق نمی آید مثل کل انسان حیوان صادق عکس او کل حیوان انسان صادق نیست

یا تالی اعم باشد که درین صورت عکس نیز جزئیه میباشد مثلا هرگاه که گوئیم کلما

کان الشیء انسانا کان حیوانا عکس او کلیه که کلما کان هذا الشیء حیوانا کان انسانا

باشد والسالبة الکلیة تنعکس کلیة والا لزم سلب الشیء عن نفسه و منعکس میشود

سالبه کلیه بسالبه کلیه والا لازم می آید سلب شیء از نفس مثلا هرگاه که گوئیم لا شیء

من الانسان بحجر در عکس او صادق خواهد بود که لا شیء من الحجر بانسان که اگر صادق

نیاید نقیضش صادق خواهد بود که بعض الحجر انسان باشد و این را هرگاه ترکیب کنیم

با اصل و بگوئیم که بعض الحجر انسان ولا شیء من الانسان بحجر فبعض الحجر لیس بحجر و این

سلب شیء از نفس است و سلب شیء از نفس محال است و این محال از هیئت قیاس

نیست بواسطه انکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و این محال

از کبری نیست بواسطه انکه مفروض الصدق است پس از صغری بوده باشد که موجبه

جزئیه است نقیضش سالبه کلیه بوده باشد صادق باشد وهو المقصود والجزئیة

لا تنعکس اصلا لجواز عموم الموضوع او المقدّم سالبه جزئیه منعکس نمیشود اصلا بواسطه

انکه

انکه جایز است که موضوع اعم باشد و هرگاه که موضوع اعم باشد عکس صادق نمی آید اما انکه
موضوع باشد مثل بعض الحیوان لیس بانسان در عکس او کاذبست که بعض الانسان لیس
بحیوان یا مقدم اعم باشد از تالی مثل قد لایکون اذا کان الشیء حیوانا کان انسانا صادق
نیست و عکس او قد یکون اذا کان الشیء انسانا کان حیوانا و اما بحسب الجهة فمن الموجبات
تنعکس الدائمتان و العامتان حینیه مطلقه و عکس قضایا باعتبار جهة پس از موجبات
یک عکس دارد و از سوالب یک عکس از موجبات منعکس شود دائمتان که ضروریه و دائمه
باشد و عامتان که مشروطه عامه و عرفیه عامه باشند بحینیه مطلقه اما ضروریه مثل کل
انسان حیوان بالضرورة و در عکس او صادق خواهد بود بعض الحیوان انسان بالفعل حین
هو حیوان که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که لاشیء من الحیوان بانسان مادام
حیوانا دائما و هرگاه که ترکیب کنیم نقیض را با اصل قضیه و بگوییم کل انسان حیوان بالضرورة
و لاشیء من الحیوان بانسان مادام حیوانا دائما پس نتیجه کاذبست بواسطه انکه سلب شیء
از نفس لازم می آید و این کذب نتیجه بواسطه هیئت ترکیب نیست بواسطه انکه
شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از صغری نیز که اصل قضیه است
نیست بواسطه انکه مفروض الصدق است پس ماند باینکه نقیض حینیه مطلقه کاذب
باشد اصل صادق خواهد بود و این عین مدعاست و همچنین عکس دائمه و مشروطه عامه
و عرفیه عامه حینیه مطلقه است بدلیل خلف و الخاصتان حینیه مطلقه لادائمه و خاصتان

که مشروطه خاصه وعرفیه خاصه باشد منعکس میشوند بحینیه لادائمه اما مشروطه خاصه مثل
کل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا لادائما این مجموع منعکس میشود بحینیه مطلقه
لادائمه موجبه جزئیه مثل بعض متحرک الاصابع کاتب بالفعل حین هو متحرک الاصابع لادائما ولا
دوام اشارة است سالبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض متحرک الاصابع لیس بکاتب بالفعل
اما حینیه مطلقه بواسطه آنکه حینیه مطلقه لازم عامتان است وعامتان لازم خاصتان
است ولازم لازم شیئ لازم شیئ واما لادوام بواسطه آنکه اگر صادق نباشد نقیضش صادق
باشد که موجبه کلیه دائمه است یعنی کل متحرک الاصابع کاتب دائما واین را هرگاه ترکیب
کنیم با جزء اول قضیه نتیجه میدهد وهرگاه ترکیب کنیم با جزء اول قضیه نتیجه میدهد وهرگاه
ترکیب کنیم با جزء ثانی قضیه نتیجه میدهد مثلا هرگاه که ترکیب کنیم با جزء اول وبگوئیم که کل
متحرک الاصابع کاتب دائما وکل کاتب متحرک الاصابع بالضرورة مادام کاتبا نتیجه میدهد
که کل متحرک الاصابع متحرک الاصابع دائما وهرگاه ترکیب کنیم با جزء ثانی وگوئیم کل متحرک الا
صابع کاتب دائما ولا شیئ من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل نتیجه میدهد که لا شیئ من
متحرک الاصابع بمتحرک الاصابع بالفعل این نتیجه نقیض آن نتیجه است پس میانه نتیجتین
تناقض باشد وتناقض محالست واین بواسطه کبری نیست بواسطه آنکه کبری مفروض
الصدق است واز هیئت قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است وشکل
اول بدیهی الانتاج است پس لادوام عکس صادق باشد وهمچنین است عرفیه خاصه

والوقتیتان

والوقتيتان والوجوديتان والمطلقة العامة مطلقة عامة وعكس وقتيه و منتشره

ووجوديه لاضروريه ووجوديه لادائمه از كليات مطلقه عامه از بسايط مطلقه عامه است

مثلا هرگاه صادق باشد مطلقه عامه موجبه كليه مثل كل انسان متنفس بالفعل در عكس

او صادق خواهد بود كه بعض المتنفس انسان بالفعل كه اگر صادق نباشد نقيضش صادق

خواهد بود كه لا شيء من المتنفس بانسان دائما وهرگاه كه اين نقيض را تركيب كنيم با اصل قضيه

وگوئيم كه كل انسان متنفس بالفعل ولا شيء من الانسان بانسان دائما واين سلب شيء

از نفس است وسلب شيء از نفس باطل است پس نقيضش كه مطلقه عامه است صادق

باشد وهرگاه كه بدليل خلف ظاهر شد كه عكس مطلقه عامه مطلقه عامه است پس معلوم

شد كه عكس وجوديتان ووقتيتان نيز مطلقه عامه بواسطه آنكه عكس مطلقه عامه لازم

مطلقه عامه است ومطلقه عامه لازم وجوديتان ووقتيتان است ولازم لازم شيء

لازم آن شيء است ولا عكس للممكنتين كه ممكنه عامه وممكنه خاصه

باشد عكس ندارد بواسطه نزد شيخ ابو على اتصاف ذات موضوع بوصف عنوانى بالفعل

مى بايد يعنى ذات موضوع مى بايد كه متصف بوصف عنوانى باشد در احد از منه ثلثه

ونزد فارابى آنست كه ذات موضوع مى بايد كه متصف باشد بوصف عنوانى بالامكان

وبر مذهب ابو على ممكنتين عكس ندارد مثلا هرگاه فرض كنيم كه دائما مركوب زيد

فرس است وهرگز بر حمار سوار نمى شود پس صادق خواهد بود كه كل حمار مركوب

زید بالامکان و عکس او که بعض مرکوب زید بالفعل حمار بالامکان است کاذبست

زیرا که نقیض او لا شیء من مرکوب زید بالفعل حمار بالضرورة صادقست

بواسطه آنکه مرکوب زید بالفعل فرس است و هیچ از فرس حمار نیست

بالضرورة پس هیچ شیء از مرکوب زید حمار نباشد بالضرورة پس هیچ شیء از مرکوب

زید بالفعل حمار نباشد بالضرورت و همچنین است ممکنه خاصه بهمان مثال مذکور هر گاه که بالامکان

الخاص جهه واقع شود و من السوالب تنعکس الدائمتان دائمه از سوالب منعکس میشود دائمتان

یعنی ضروریه دائمه بدائمه مثلا هر گاه که صادق باشد لا شیء من الانسان بحجر بالضرورت او

دائما صادق خواهد بود در عکس او لا شیء من الحجر بانسان دائما که اگر صادق نباشد

نقیضش که مطلقه عامه موجبه جزئی صادق خواهد بود مثل بعض الحجر انسان بالفعل و هر گاه

که ترکیب کنیم این قضیه را با قضیه اصل و بگوئیم که بعض الحجر انسان بالفعل و لا شیء من الا

نسان بحجر بالضرورة او دائما این نتیجه میدهد که بعض الحجر لیس بحجر و این کاذبست بواسطه

آنکه سلب شیء از نفس لازم می آید و این محالست و این محال از هیئت قیاس لازم نیامده

بواسطه آنکه شکل اول است و شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیز نیست بواسطه

آنکه مفروض الصدق است پس باید که صغری کاذب باشد و مطلقه عامه است پس

نقیض او که دائمه است صادق نباشد و هو المطلوب و العامتان عرفیه عامه و عامتان

و مشروطه عامه و عرفیه عامه باشند منعکس میشوند بعرفیه عامه مثلا هر گاه که صادق آید

بالضرورة

بالضرورة او دائما مثلا لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع مادام کاتبا صادق خواهد بود

در عکس او لا شیء من ساکن الاصابع لکاتب مادام ساکن الاصابع دائما که اگر صادق نباشد نقیض

او که حینیه مطلقه موجبه جزئیه باشد صادق خواهد بود مثل بعض ساکن الاصابع کاتب حین

هو ساکن الاصابع بالفعل و این را هرگاه که ترکیب کنیم با اصل قضیه و بگوییم که بعض ساکن الاصابع

کاتب حین هو ساکن الاصابع بالفعل و بالضروره و دائما و لا شیء من الکاتب بساکن الاصابع

مادام کاتبا پس نتیجه میدهد که بعض ساکن الاصابع لیس بساکن الاصابع بالفعل و این کاذب است

بواسطه سلب شیء از نفس است و این محال است بواسطه هیئت قیاس نیست بواسطه

آنکه شکل اول بدیهی الانتاج است و از کبری نیست بواسطه مفروض الصدق است پس از

صغری خواهد بود پس صغری که حینیه مطلقه است کاذب باشد پس نقیض او که عرفیه عامه است

صادق باشد و هو المطلوب و الخاصتان عرفیه لا دائمه فی البعض و خاصتان که مشروطه

خاصه و عرفیه خاصه باشد منعکس میشود بوقتیه لا دائمه فی البعض هرگاه که صادق باشد

لا شیء من الانسان بحجر بالضروره او بالدوام مادام انسانا لا دائما پس در عکس او صادق

خواهد بود که لا شیء من الحجر بانسان مادام حجرا لا دائما فی البعض که لا دائما فی البعض

اشارت است بموجبه جزئی مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل و این خاصتان که مشروطه

خاصه و عرفیه خاصه باشد منعکس میشوند بعرفیه عامه که جزء اول است چرا بواسطه

آنکه عرفیه عامه لازم عامتان است و عامتان لازم خاصتان و لازم لازم شیء لازم

ان شیئ پس عرفیه عامه لازم خاصتان باشد اما منعکس بلادوام فی البعض چرا بواسطه انکه
اکر صادق نباشد موجبه جزئیه مطلقه عامه مثل بعض الحجر انسان بالفعل نقیض او صادق
خواهد بود که لا شیئ من الحجر بانسان دائما واین نقیض را با جزء اول ترکیب نمیتوان کرد بواسطه
انکه هر دو سالبه اند وترکیب از هر دو سالبه صحیح نیست پس این نقیض را ترکیب میکنیم
با جزء ثانی اصل که موجبه کلیه مطلقه عامه است یعنی کل انسان حجر بالفعل میکوئیم که کل
انسان حجر بالفعل ولا شیئ من الحجر بانسان دائما پس این نتیجه میدهد که لا شیئ من الانسان
بانسان دائما واین سلب شیئ از نفس است وسلب شیئ از نفس محال است از قیاس نیست
بواسطه انکه شکل بدیهی الانتاج است واز صغری هم نیست بواسطه انکه صغری مفروض
الصدق است پس این محال بواسطه انکه نقیض لادوام فی البعض خواهد بود پس نقیض
لادوام فی البعض کاذب باشد پس لادوام فی البعض صادق باشد وهو المط واعتبار نکرده
اند لادوام فی الکل را بواسطه انکه کاه هست که اصل صادقست وعکس او لادوام فی الکل
صادق نیست مثلا هر کاه که کوئیم دائما لا شیئ من الکاتب بساکن مادام کاتبا لا دائما
در عکس او لا شیئ من الساکن بکاتب مادام ساکنا دائما فی الکل صادق نیست یعنی کل
ساکن کاتب بالفعل بواسطه انکه بعض از ساکن کاتب نیست مثل ارض پس لادوام
فی الکل کاذب باشد والبیان فی الکل ان نقیض العکس مع الاصل ینتج المحال وبیان
این عکس در کل قضایا خواه موجبه وخواه سالبه انست که نقیض اصل با ملاحظه اصل

خواه

خواه بخلف وخواه بطریق عکس وخواه بافتراض منتج محالست ولا عکس للبواقی بالنقیض وعکس ندارد بواقی قضایائی که مذکور شد از سوالب کلیات وقتیات وجودیات وممکنات دو قضیه مطلقه ومنتشره مطلقه عامه است بواسطه آنکه وقتیه اخص از جمیع است ووقتیه عکس ندارد پس اینها نیز عکس نداشته باشند بواسطه آنکه همچنانکه از انعکاس اعم انعکاس اخص لازم می آید از عدم انعکاس اعم لازم می آید بواسطه آنکه هرگاه که اخص منعکس نمیشود اعمش را نیز منعکس نباید کرد که اگر اعم منعکس شود اخص نیز باید منعکس شود و درین صورت وقتیه عکس ندارد بواسطه آنکه نقیض عکس در بعض صورت مثلا هرگاه که گوئیم که لا شیء من القمر بمنخسف وقت التربیع لا دائما پس هرگاه که عکس داشته باشد این بوده باشد که لا شیء من المنخسف بقمر واین کاذبست بر جمیع جهات پس وقتیه عکس ندانسته باشد عکس النقیض تبدیل نقیضی الطرفین مع بقاء الصدق والکیف چون مصنف فارغ شد از مبحث عکس مستوی شروع کرد در عکس نقیض تبدیل نقیض طرفین است بر مذهب قدما یعنی نقیض موضوع را محمول سازند ونقیض محمول را موضوع سازند با بقاء صدق وکیف یعنی اگر اصل قضیه صادق باشد عکس نقیضش صادق خواهد بود بواسطه آنکه عکس نقیض لازم قضیه است وهرگاه که ملزوم صادق اید لازم می باید که صادق اید با بقاء کیف یعنی اگر اصل موجبه باشد عکس نقیض موجبه باشد واگر اصل سالبه باشد عکس نقیض سالبه باشد مثلا هرگاه که صادق باشد کل انسان حیوان در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لا حیوان لا انسان او جعل نقیض الثانی اولا وعین الاول ثانیا مع مخالفة

اخص از عدم انعکاس

انعکاس اخص

الکیف ومتاخرین عکس نقیض را چنین تعریف کرده‌اند که آنست که عین موضوع را محمول سازند

ونقیض محمول را موضوع سازند با بقاء صدق مخالفت در کیفیت واین قید نکرد که بقاء صدق

شرط است بواسطه آنکه او میخواهد که تفاوت میانه تعریفین که متقدمین ومتاخرین که عکس

نقیض را کرده‌اند بیان کند وآنکه بقاء صدق شرط است در هر دو جا شرطست ودر هر دو مشترک

است پس از این جهة بیان او نکرد مثلا هرگاه که گوئی کل انسان حیوان در عکس نقیض او بر مذهب

متاخرین صادق خواهد بود که لاشیء من اللاحیوان بانسان بواسطه آنکه مخالفت در کیف

شرط است وحکم الموجبات هیهنا حکم السوالب فی المستوی وحکم موجبات در اینجا یعنی در عکس

نقیض یعنی بر آن مذهب که نقیض موضوع را محمول سازند ونقیض محمول را موضوع سازند حکم

سوالب دارد در عکس مستوی ومصنف مذهب متقدمین را اختیار کرده بواسطه آنکه متعارف

از عکس نقیض عکس نقیض باین معنی است واینکه مذکور شد که موجبات در اینجا حکم

سوالب دارند در عکس مستوی باین معنی است که همچنانکه در منعکس بموجبه کلیه میشود

بهمان دلیل بواسطه آنکه اگر منعکس بموجبه کلیه نشود سلب شیء از نفسش لازم می آید و

همچنانکه در عکس مستوی سالبه جزئی عکس نداشت در اینجا نیز موجبه جزئیه فی عکس ندارد

بواسطه آنکه میتواند بود که موضوع اعم باشد یا مقدم اعم باشد وهرگاه که این حال داشته

باشد عکس صادق نمی آید اما اول بواسطه آنکه هرگاه که صادق باشد کل انسان حیوان

در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل لاحیوان لا انسان که اگر صادق نباشد نقیض

او صادق خواهد

او صادق خواهد بود که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان واین مستلزم این است که بعض اللاحیوان
انسان بواسطه انکه سلب سلب مفید اثبات است وهرگاه که ترکیب کنیم که بعض اللاحیوان انسان
را با اصل قضیه وبگوئیم که بعض اللاحیوان انسان وکل انسان حیوان پس نتیجه میدهد که
بعض اللاحیوان حیوان واین سلب شیئ از نفس است بواسطه انکه هرگاه که قضیه را
عکس کنیم ببعض الحیوان لاحیوان سلب شیئ از نفس لازم می اید واین محال از هیئت قیاس
بواسطه انکه شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است واز کبری نیست بواسطه انکه
کبری مفروض الصدق است پس از صغری خواهد بود که ملزوم او سالبه جزئیه است پس
نقیض او صادق باشد که موجبه کلیست وهو المطلوب واما ثانی بواسطه انکه هرگاه صادق باشد
که بعض الحیوان لاانسان در عکس نقیض او کاذب خواهد بود که بعض لاانسان لاحیوان
واما انیکه مقدم اعم باشد درین صورت نیز موجبه جزئی منعکس نمیشود مثل قد یکون
اذا کان الشیئ حیوانا کان لاانسانا در عکس او کاذب خواهد بود که قد یکون الشیئ انسانا
کان لاحیوانا وانچه قبل ازین مذکور شد عکس نقیض باعتبار کمیت وکیفیت بود واما
عکس نقیض باعتبار جهة موجبات اینجا حکم سوالب دارد در عکس مستوی یعنی همچنانکه
دائما در عکس مستوی منعکس میشوند بدائمه در اینجا نیز منعکس میشوند بدائمه
مثلا هرگاه که صادق باشد کل انسان حیوان بالضروره وبالدوام در عکس او صادق
خواهد بود کل لاحیوان لاانسان دائما که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد

بود که بعض اللاحیوان لیس بلا انسان بالفعل است واین مستلزم نقیض اللاحیوان

انسان بالفعل است وهرگاه که این را ترکیب کنیم با اصل قضیه وبگوئیم که بعض اللاحیوان

انسان بالفعل وکل انسان حیوان بالضروره او بالدوام واین کاذبست بواسطه انکه

سلب شیئ از نقیض لازم می اید واین محال است از هیئت قیاس نیست بواسطه انکه سلب

شیئ از شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است واز کبری نیست بواسطه انکه

مفروض الصدق است پس از صغری باشد صغری محال باشد نقیض او که کل لاحیوان

لا انسان است صادق باشد وهو المطلوب وهمچنانکه در عکس مستوی سالبتان عامتان

که مشروطه عامه وعرفیه عامه باشد منعکس میشوند بعرفیه عامه در اینجا نیز عامتان

باعتبار جهة منعکس میشوند بعرفیه عامه مثلا هرگاه که صادق اید کل انسان حیوان بالضروره

او بالدوام مادام انسانا در عکس نقیض او صادق خواهد بود که کل حیوان لا انسان بالدوام

مادام لاحیوانا که اگر صادق نباشد نقیضش صادق خواهد بود که بعض اللاحیوان لیس بلا

انسان بالفعل حین هو لاحیوان واین مستلزم بعض اللاحیوان انسان بالفعل حین

هو لاحیوان است بواسطه انکه سلب سلب مفید اثبات است وهرگاه که ترکیب کنیم

این را با اصل قضیه ومیگوئیم که بعض اللاحیوان انسان بالفعل حین هو لاحیوان وکل انسان

حیوان بالضروره او بالدوام مادام انسان این نتیجه میدهد که بعض اللاحیوان حیوان

واین کاذبست بواسطه انکه سلب شیئ از نفس لازم می اید واین کذب است نتیجه بواسطه

انکه هیئت قیاس

انکه هیئت قیاس نیست بواسطه انکه شکل اول است وشکل شکل اول بدیهی الانتاج است

بواسطه انکه کبری هم نیست بواسطه انکه کبری مفروض الصدق است پس این کذب

بواسطه صغری باشد پس صغری که بعض اللاحیوان انسان است کاذب باشد پس ملزوم

که بعض اللاحیوان لیس بلاانسان است نیز کاذب باشد پس نقیض او که کل لاحیوان لا

حیوان لاانسان است صادق باشد وهمچنانکه در سالبه عکس مستوی باعتبار جهة خاصتان

منعکس میشود بعرفیه خاصه لادائمه فی البعض درینجا یعنی در موجبه عکس نقیض

منعکس میشود خاصتان بعرفیه لادائمه فی البعض مثلا هرگاه که صادق باشد که کل متحرک

الاصابع بالضرورة او بالدوام مادام کاتبا لادائما ای لاشیء من الکاتب بمتحرک الاصابع

بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود که متحرک الاصابع لادائما فی البعض یعنی بعض

لامتحرک الاصابع لیس بلاکاتب بالفعل اما جزء اول که مشروطه عامه وعرفیه عامه باشد

منعکس میشوند بعرفیه عامه بواسطه انکه عرفیه لازم عامتان است وعامتان

لازم خاصتان است ولازم لازم شیء لازم آن شیء است اما جزء ثانی که لادوام فی البعض

باشد چرا بواسطه انکه لازم فی البعض اشارتست به بعض لامتحرک الاصابع لیس بلاکاتب

بالفعل که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که کل متحرک الاصابع لاکاتب

دائما است واینجا منعکس میشود بعکس نقیض بکل کاتب متحرک الاصابع دائما واین منافی

لادوام اصل است یعنی کل لاشیء من الکاتب بمتحرک الاصابع بالفعل پس لادوام فی البعض

یعنی بعض لا متحرک الاصابع لیس بلا کاتب بالفعل صادق باشد و بالعکس یعنی حکم سوالب
در عکس نقیض حکم موجبات دارد در عکس مستوی یعنی همچنانکه موجبه خواه کلی و خواه جزئی
منعکس میشود بموجبه جزئی و در عکس موجبه کلی صادق نبود و در اینجا سالبه جزئی و در
عکس او سالبه کلی صادق نیست بواسطه آنکه جایز است که نقیض محمول اعم باشد یا نقیض
تالی و هرگاه که نقیض محمول باشد اعم باشد یا نقیض تالی و هرگاه که نقیض محمول باشد اعم
باشد یا نقیض تالی درین صورت سالبه کلیه صادق نخواهد بود مثلا هرگاه که صادق
باشد بعض لا انسان لیس بلا حیوان عکس او سالبه کلیه که لا شیء من الحیوان بلا انسان است
کاذبست زیرا که نقیض او که بعض الحیوان لا انسان باشد صادق است نیز و هرگاه که صادق
باشد قد لا یکون اذا کان الشیء انسانا کان لا حیوانا عکس نقیض او که سالبه کلیه باشد یعنی
لیس البتة اذا کان الشیء حیوانا کان لا انسانا باشد کاذبست زیرا که نقیض او که موجبه
جزئیه باشد یعنی قد لا یکون اذا کان الشیء حیوانا کان لا انسانا صادق است انچه مذکور
شد عکس نقیض بحسب کمیت و کیفیت بود و اما بحسب جهت سوالب عکس نقیض حکم موجبات
عکس مستوی دارد یعنی همچنانکه در عکس مستوی یازده قضیه که آن دائمتان و عامتان
و خاصتان و وقتیتان و وجودیتان و مطلقه عامه منعکس میشود و ممکنتین عکس ندارند
اند در اینجا نیز یازده قضیه منعکس میشود و ممکنتین عکس ندارد و دائمتان که ضروریه
و دائمه باشد منعکس میشوند بعکس نقیض بحینیه مطلقه بطریق عکس و طریق عکس است

که عکس نقیض عکس

که عکس بعض عکس را با اصل ملاحظه کنند و ازان محال لازم آمد مثلا هرگاه که صادق باشد

که لا شیء من ج ب بالضرورة و اب دوام است ضرورت ما دام ج اب دوام ما دام

ج که در عکس نقیض صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل حین هو لیس ب

که اگر صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه عرفیه عامه است صادق خواهد بود یعنی

کل ما لیس ب لیس ج بالدوام ما دام ب و این بعکس نقیض منعکس میشود همان بموجبه

کلیه عرفیه عامه مثل کل ب بالدوام ج و این منافی اصل قضیه است که لا شیء من

ج ب باحد الجهات الاربعة پس کل ج ب بالدوام ج کاذب باشد پس ملزوم او که کل

ما لیس ب لیس ج بالدوام لیس است کاذب باشد پس نقیض او که لیس بعض ما لیس ب

لیس ج بالفعل و هو لیس ب است صادق باشد و هو المط و خاصتان که مشروطه

خاصه و عرفیه خاصه است منعکس میشوند بحینیه لا دائمه بدلیل افتراض و دلیل افتراض

است که ذات موضوع را شیء معین کنیم و حمل کنیم برو وصف محمول و موضوع تا حاصل

شود مفهوم اصل مثلا هرگاه که صادق باشد که لا شیء من ج ب بالضرورة او با

لدوام ما دام ج لا دائما در عکس نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب

لیس ج بالفعل حین هو لیس ب لا دائما و لا دائما اشارت است ببعض ما لیس ب لیس ج

بالفعل اما جزو اول حینیه مطلقه است صادق است بواسطه آنکه حینیه مطلقه لازم

عامتان است و عامتان لازم خاصتان است و لازم لازم شیء لازم آن شیء است

اما صدق لادوام بواسطه انکه فرض می کنیم ذات موضوع را که ج است پس این صادق خواهد
بود که ولیس ب بالفعل نیز صادق است بواسطه انکه اگر صادق نباشد نقیضش که موجبه
دائمه است صادق خواهد بود یعنی و ج دائما واین مستلزم اینست که لیس ج ب دائما بواسطه
انکه در اصل حکم کردیم بسلب ثبوت محمول از ذات موضوع مادام که ذات موضوع متصف
بر صف موضوع باشد پس هرگاه که درینجا که ذات موضوع که متصف باشد بوصف موضوع
ج است دائما محمول ب است نیز مسلوب خواهد بود از ذات موضوع دائما پس
دائما پس لیس ب دائما صادق خواهد بود واین منافی لادوام اصل است که د ب بالفعل
است بواسطه انکه لادوام اصل معنیش اینست که کل ج ب بالفعل و ذات موضوع را فرض
کردایم پس این صادق باشد که د ب بالفعل پس د لیس ب دائما کاذب باشد پس ملزوم
او که د ج دائما است کاذب باشد پس نقیض او که د لیس ج بالفعل است صادق باشد
و د لیس ب صادق بود پس صادق خواهد بود که بعض لیس ب لیس ج بالفعل و هو المط
و وقتیتان که وجودیه لاضروریه و وجودیه لادائمه است و مطلقه عامه منعکس میشوند
به مطلقه عامه مثلا هرگاه که صادق باشد لا شیء من ج ب فی وقت الظهر لادائمه
او وقت ما لادائما او بالفعل لا بالضروره او بالفعل لا بالدوام او بالاطلاق در عکس
نقیض او صادق خواهد بود که لیس بعض ما لیس ب لیس ج بالفعل که اگر صادق نباشد
نقیض صادق خواهد بود که موجبه کلیه دائمه است مثل کل ج ب ما لیس ب لیس ج

دائما واین منعکس

دائما واین منعکس میشود بعکس نقیض همان بموجبه کلیه دائمه مثل کل ج ب دائما واین

منافی اصل است که لا شیئ من ج ب باحدی الجهات الخمس پس این کاذب باشد پس

ملزوم او باشد نیز کاذب باشد که کل ما لیس ب لیس ج دائما است پس نقیض او صادق

باشد کلیس بعض ما لیس من ج ب بالفعل وهو المطلوب واما عدم انعکاس ممکنتین که ممکنه

عامه و ممکنه خاصه باشد بواسطه آنکه هرگاه فرض کنیم که زید دائما بر فرس سوار میشود و

بر حمار سوار نمیشود صادق خواهد بود که لا شیئ من الحمار بالفعل لا مرکوب زید بالامکان

بواسطه آنکه نقیض او که موجبه کلیه ضروریه است صادق است یعنی کل مرکوب زید

بالفعل لا حمار بالضروره والبیان البیان والنقیض النقیض و بیان در عکس نقیض

مثل بیانیست که در عکس مستوی مذکور شد یعنی همچنان که در عکس مستوی عکس نقیض

را ملاحظه میکردیم با اصل خواه بخلف و خواه بطریق عکس و خواه بافتراض منتج و مستلزم

محال بود در اینجا نیز هرگاه که نقیض عکس را با اصل ملاحظه کنیم خواه بخلف و خواه بطریق

عکس و خواه بافتراض مستلزم محال است چنانچه معلوم شد و ماده نقیض مثل ماده نقیض

است در عکس مستوی و این نیز معلوم شد مثل فتذکر وقد بینتی انعکاس الخاصتین

من الموجبه الجزئیه هاهنا من السالبة الجزئیه ثم الی العرفیه الخاصه و قبل از این مذکور

شد در عکس نقیض که حکم موجبات اینجا حکم سوالب عکس دارد و بعکس و همچنانکه در عکس

مستوی سالبه جزئیه عکس نداشت پس در عکس نقیض موجبه جزئیه نیز عکس نخواهد

داشت وبیان این طریق کرده بود حالا بیان میکنند که آن حکمی که ما کرده ایم در غیر خاصتین
بود از موجبه جزئیه در عکس نقیض و از سوالب جزئیه در عکس مستوی بواسطه آنکه
حالا خاصتان موجبه جزئیه وخاصتان سالبه جزئیه منعکس میشوند بعرفیه خاصه
مثلا هرگاه که سالبه جزئیه عکس مستوی صادق باشد بعض ج لیس ب بالضروره او بالدوام
مادام ج لا دائما یعنی بعض ج ب بالفعل پس صادق خواهد بعض ب ج بالدوام مادام ب
لا دائما یعنی بعض ب ج بالفعل بواسطه آنکه ذات موضوع را که ج است ما فرض میکنیم در این
صورت که ذات موضوع است سه حال دارد برو صادق است که ج است بالفعل بواسطه
آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف موضوع بالفعل می باید و دلیس ب مادام ج نیز صادق است
بحکم جزء اول اصل و د ب بالفعل نیز صادق است بحکم لا دوام واین نیز می باید که صادق
باشد که دلیس ج مادام ب که اگر صادق نباشد نقیض صادق خواهد بود که حینیه مطلقه
است یعنی د ج حین هو ب وهرگاه صادق د ج حین هو ب صادق خواهد بود که د ب حین
هو ب واین مناقض جزء اول است که بعض لیس ب مادام ج است پس این کاذب باشد
که د ب حین هو ج وملزوم او نیز کاذب خواهد بود که د ج حین هو ب پس نقیض او
که دلیس ج مادام ب است صادق خواهد بود وهرگاه د ب باشد بالفعل بحکم لا دوام
اصل ولیس ج باشد مادام ب صادق خواهد بود که بعض ب لیس ج مادام ب واین
جزء اول عکس است واما لا دوام عکس بواسطه آنکه چون صادق است د ب وآنکه ب است

بالفعل

بالفعل وج است بالفعل پس صادق باشد وهو المط بعض ب ج بالفعل واینست مفهوم
لا دوام عکس پس عکس بهر دو جزء ش صادق باشد وهو المط وهمچنین موجبه جزئیه خاصتان
منعکس میشود بعکس نقیض بعرفیه خاصه مثلا هرگاه که صادق باشد ... ج بالضروره
مادام ج لا دائما یعنی بعض ج ... لیس ب بالفعل در عکس نقیض او صادق خواهد بود بعض ما لیس ب
لیس ج مادام لیس ب لا دائما یعنی بعض ما لیس ب ج بالفعل بواسطه آنکه فرض کنیم ذات
موضوع را که ج است ولیس د ج بالفعل صادق خواهد بود بواسطه آنکه اتصالی ذات موضوع
بالفعل می نماید ود ب مادام ج بر وصادق است بحکم جزء اول اصل ود لیس ج بالفعل نیز صادق
است بحکم لا دوام اصل و برمیاید صادق صادق باشد د لیس ج مادام لیس ب که اگر
صادق نباشد نقیض او که حینیه مطلقه است صادق خواهد بود یعنی د ج حین هو لیس ب
وهرگاه د ج باشد حین هو لیس ب ولیس ب خواهد بود حین ج واین منافات
دارد با جزء اول اصل یعنی د ب مادام ج پس د لیس ب حین هو ج کاذب باشد پس ملزوم
او یعنی د ج حین هو لیس ب کاذب باشد پس د لیس ب بالفعل بحکم لا دوام اصل
پس صادق باشد بعض ما لیس ب لیس ج مادام لیس ب واین جزء اول عکس است و چون
صادقست د ج بالفعل پس صادق خواهد بود بعض ما لیس ب ج بالفعل واین لا دوام
عکس است پس عکس بهر دو جزء صادق باشد وهو المط ۹ القیاس قول مؤلف من
قضایا یلزمه لذاته قول اخر چون مصنف فارغ شد از مبحث قضایا که موقوف علیه حجت

شروع کرد در مبحث حجت وحجت بر سه قسم است قیاس واستقراء وتمثیل بواسطه
انکه استدلال بحال شیی برحال شیی یا استدلال بحال جزئیست که جزئی ان کلی باشد وآن
را قیاس میگویند مثلا هرگاه استدلال کنیم بحال کلی که فاعلست مثلا برحال جزئی
وی که زید است مثلا چنین گوییم که زید در مثل ضرب زید مرفوع است بواسطه
انکه فاعلست مثلا وهرفاعل مرفوع است پس نتیجه میدهد که زید مرفوعست یا
که استدلال بحال جزئی برکلی است که این جزئی جزء ان کلی کلیت بوده باشد وانرا
استقرای میگویند مثل اینکه استدلال کنیم باینکه انسان وفرس وبقر وغنم وغیر
هم درحال مضغ فک اسفل حرکت میکنند بنابرین که هرحیوان درحال مضغ فک اسفل
حرکت میدهند ویا استدلال است بحال جزئی برحال جزئی دیگر که مندرج باشند
این هردو جزئی در تحت کلی واحد این را تمثیل میگویند مثلا هرگاه که استدلال
کنیم بحرمت خمر استدلال خواهیم کرد بحرمت نبیذ بواسطه انکه وجه حرمت خمر اسکار
است واین اسکار مشترک است در نبیذ وخمر پس نبیذ نیز حرام بوده باشد
وچون قیاس مفید یقین بوده باشد واستقراء وتمثیل مفید ظن بربن جهت
قیاس را مقدم داشت وتعریف کرد قیاس قولیست یعنی مرکب مؤلف از قضایا
که لازم اید از ولذاته قول دیگر بعضی اعتراض کرده اند که قول لفظیست مشترک
میان مرکب ملفوظ ومیانه مرکب معقول واستعمال لفظ مشترک در تعریف
جایز است

جایز نیست جواب ان است که استعمال لفظ مشترک در تعاریف گاهی جایز نیست
که یکی از این دو معنی خلاف مقصود باشد چه شاید که ذهن در ان صورت منتقل بخلاف مقصود
شود و اما در صورت که هر دو معنی را اراده توانکرد جایز است و این از این قبیل است
و نیز اعتراض کرده اند که قول معنی است از مؤلف بواسطه انکه مؤلف نیز مرکب است
جواب ان است که مؤلف مستدرک نیست بواسطه انکه مؤلف مرکب استکه میان
اجزاء او الفت و مناسبت باشد و قول اعم از این است پس ذکر مؤلف است و انکه هر دو
مرکب را قیاس نمی گویند بلکه هر دو مرکبی که میانه اجزای ایشان مناسبتی باشد قیاس
میگویند و قول جنس است شامل جمیع اقوال مؤلفه و قضایا که جهت قضیه بسیطه لبطر العکس
او بدر رفت بواسطه انکه مؤلف از قضایا نیست یلزم لذاته قول اخر که گفت قیاس
مساوات بدر رفت و قیاس مساوات ان است که متعلق محمول را در قضیه اول موضوع
سازیم و در قضیه ثانی مثلا ان مساو لب و ب مساو لج نتیجه میدهد که ا مساو لج و قید
لذاته که بدر میرود بواسطه انکه اگرچه صادق است بر او که قولیست مؤلف از قضایا که لازم این
از او قول دیگر اما نه لذاته بلکه بواسطه مقدمه اجنبیه است مثل انکه مساوی مساوی
ان شیء است اگر لذاته میبود بایستی که جمیع قیاس مساوات منتج باشد بی مقدمه اجنبیه
و حال انکه بعضی از او نتیجه نمی دهد مثل الف نصف لب و ب نصف لج نتیجه نمیدهد که الف
نصف لج بواسطه انکه نصف نصف شیء نصف ان شیء نیست بلکه ربع اوست یعنی

اعتراض کرده اند که این تعریف صادق است بر قضیه مرکبه نسبت بعکس بواسطه آنکه قولیست

مؤلف از قضایا که لازم می آید از او لذاته قول دیگر بعضی جواب گفته اند که اینکه ما گفته ایم که

مرکب از قضایا مراد قضیه صریح است و قضیه مرکبه دو قضیه صریحه نیستند بواسطه

آنکه یک جزو او لادوام است بالاضرورت وان اشاره است بقضیه دیگر بعضی بر این

جواب اعتراض کرده اند که اگر بجای لادوام مفهوم لادوام ملاحظه کنیم پس بر صادق خواهد

بود که قول مؤلف از قضایای صریحه است و حال آنکه قیاس نیست و از این جهت

عدول کرده اند از این جواب و جواب چنین گفته اند که در قول آخر تنوین حد نیست

یعنی لازم آید او و یک قول عکس قضایای مرکبه اول است و بعضی بر این جواب اعتراض کرده اند

که بعضی از قضایای مرکبه عکس ایشان دو تا هست که یک قولیست مثل وقتیتان و موجبتان

وجودیتان موجبه تان که عکس میشوند مطلقه عامه و جواب از این گفته اند که این تعریف

کرده اند قیاس را بآنکه قولیست که مؤلف از قضایائی که لازم آید از این مؤلف قول دیگر بعضی از

این مؤلف من حیث انه مؤلف لازم آید قول دیگر و مطلقه عامه لازم نیامده است

از وقتیتان و وجودیتان من حیث انه مؤلف بلکه از جزء اول ایشان لازم آمده

فان کان مذکورا فیه بمادته و هیئته فاستثنائی پس اگر قول دیگر که نتیجه است مذکور

باشد در قیاس بمادته یعنی مراتب نتیجه مذکور باشد در قیاس هیئته یعنی بهمان

ترتیب و نسبت مذکور باشد در قیاس اگر بحکم مخالف باشد آن را قیاس استثنائی

خواهد بود

هر بود بواسطه انکه مشتمل است بر کلمه استثنائی که لکن است وقیاس استثنائی که
مرکب از دو مقدمه میباشد یکی شرطیه ودیگری وضع مقدم که منتج وضع تالی است
یا رفع تالی که منتج رفع مقدم باشد اینکه وضع مقدم منتج وضع تالی باشد مثل کلما کانت
الشمس طالعه فالنهار موجود واین رفع تالی منتج رفع مقدم است مثل کلما کانت الشمس
طالعه فالنهار موجود لکن النهار لیس بموجود فالشمس لیست بطالعة والا فاقترانی حملی او
شرطی یعنی اگر چنین نباشد یعنی نتیجه مذکور نباشد در قیاس بمادته وهیئته از قیاس
اقترانی میگویند که حد وسط معدل هر دو جزء مطلوب شده است وقیاس استثنائی را
با قترانی مقدم داشت در تعریف وتقسیم بواسطه انکه مفهوم او وجودیست ومفهوم
این عدمی واقترانی را در احکام مقدم داشت بواسطه انکه او اول اجزاء است
واکرما احتیاجا وقیاس اقترانی بر دو قسم است حملی وشرطی بواسطه انکه اگر جزئین
را اقترانی هر دو حملیه ان قیاس را اقترانی حملی میگویند اگرچه این نباشد اعم از
اینکه جزء ثانی او شرطیه باشد یا یکی حملی ودیگری شرطیه باشد از قیاس اقترانی
شرطی میگویند وموضوع المط من الحملی ویسمی اصغر ومحموله اکبر اقترانی حملی را مقدم داشت
بر اقترانی شرطی بوجوه که قبل از این مذکور شد وموضوع مطلوب که آن نتیجه است
از حملی نام او را اصغر ومحمول المط را اکبر اما موضوع مط را جهل اصغر گفتند این بواسطه
انکه موضوع اکثر اوقات اخص از محمول میباشد واخص اول افراد است پس گویا که

اصغر است و محمول مطلب را اکبر میگویند بواسطه انکه محمول اکثر اوقات اعم از موضوع

می باشد و اعم چون اکثر افراد است گویا که اکبر است والمتکرر اوسط والجزئی که مکرر

میشود میانه جزئین مطلب او را اوسط میگویند و ما فیه الاصغر صغری والاکبر کبری

وان قضیه که مشتمل است بر اکبر از کبری میگویند والاوسط امّا محمول الصغری و

موضوع الکبری فهو الشکل الاوّل او محمولهما فالثانی او موضوعهما فالثالث وعکس الاوّل

فالرابع وقیاس باعتبار مکرر وسط چهار شکل میشود بواسطه انکه حدّ وسط یا محمول

است در صغری و موضوع است در کبری این را شکل اوّل میگویند چون العالم متغیر

وکل متغیر حادث چون این بدیهی الانتاج است از این جهة او را شکل اوّل میگویند

بواسطه انکه اوّل مرتبه طبیعت باو رغبت میکند و یا حد وسط محمول است در

صغری و هم در کبری و این را شکل ثانی میگویند بواسطه انکه او شریکیست با شکل اوّل

در صغری باینکه حدّ وسط در هر دو محمول است و صغری اشرف از کبری است بواسطه

انکه مشتمل بر اصغر و اصغر موضوع است و موضوع اشرف است از محمول بواسطه انکه

موضوع ذاتست و محمول صفت و ذات اشرف است از صفت یا انست که حدّ وسط موضوع

است هم در صغری و هم در کبری و این شکل را ثالث میگویند بواسطه انکه شریکیست

در شکل اوّل در کبری باینکه حدّ وسط موضوع است در کبری و در صغری وعکس اوّل

که موضوع در صغری و محمول در کبری است این شکل رابع است بواسطه انکه

شریکی

شریک نیست با شکل اول نه در صغری ونه در کبری ویشترط فی الاول ایجاب الصغری و
فعلیتها وکلیة الکبری وشرط کرده شده است در شکل اول ایجاب صغری وفعلیت صغری
بواسطه انکه تا صغری مندرج شود در تحت اوسط تا متعدی شود حکم از اوسط باصغر
بواسطه انکه در کبری حکم می کنیم بر انچیزی که متصف شود باوسط بالفعل بواسطه انکه
الصادق فی ذات موضوع بالفعل می باید پس باید که صغری موجبه باشد تا اصغر متصف باوسط
شود ومندرج باشد در تحت اوسط پس لازم این تعدیه حکم از اوسط باصغر ونیز می باید
که فعلیت باشد بواسطه انکه هرگاه صغری ممکنه باشد اتصاف او باوسط بالامکان خواهد
بود پس لازم نخواهد بود که مندرج در تحت اوسط باشد چه شاید که امکان فعلیت پیدا
نکند وکلیت کبری نیز شرطست بواسطه انکه اگر کبری کلیه نباشد لازم نخواهد بود
اندراج اصغر در تحت اوسط بواسطه انکه بعض محکوم علیه باکبری شاید غیر اصغر
لینتج الموجبتان مع الموجبة الکلیة الموجبتین ومع السالبة الکلیة السالبتین بالضرورة تا نتیجه دهند
موجبتان یعنی موجبه جزئیه وموجبه کلیه باموجبه کلیه کبری موجبتین را یعنی موجبه
جزئیه وموجبه کلیه هرگاه که صغری وکبری هر دو موجبه کلیه باشد وموجبه جزئیه
هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد وکبری موجبه کلیه وهمچنین این موجبتین
در صغری یعنی موجبه کلیه موجبه جزئیه با سالبه کلیه کبری نتیجه سالبتین میدهد یعنی
سالبه جزئیه وسالبه کلیه اما سالبه کلیه گاه که صغری موجبه کلیه باشد وکبری

سالبه کلیه واما سالبه جزئیه کاهی که صغری موجبه جزئیه باشد وکبری سالبه کلیه
باشد واستاج شکل اول محصورات اربع را بدیهی است نزد میان وغیرهم وصغری باین
اعتبار که محصورات اربع می باشد وکبری نیز باین اعتبار که محصورات اربع می باشد
هرکاه که در یکدیکر ضرب کنند شانزده احتمال حاصل میشود موجبه کلیه با موجبه کلیه
با موجبه وموجبه جزئیه یا موجبه جزئیه کلیه وموجبه جزئیه با موجبه جزئیه با سالبه جزئیه
سالبه کلیه با سالبه سالبه با موجبه جزئیه سالبه جزئیه با موجبه کلیه سالبه جزئیه با سالبه
کلیه موجبه جزئیه با سالبه کلیه موجبه کلیه با موجبه جزئیه موجبه کلیه یا سالبه کلیه موجبه
کلیه با موجبه جزئیه موجبه کلیه با سالبه جزئیه سالبه جزئیه با سالبه موجبه جزئیه سالبه
کلیه یا سالبه جزئیه سالبه کلیه با موجبه کلیه یا سالبه جزئیه پس باین اعتبار شانزده احتمال
شد اما دوازده از این احتمالات ساقط میشود هشت بجهت شرط اول که ایجاب صغری
است صغری سالبه کلیه با چهار با صغری سالبه جزئیه با چهار واز قید کلیه کبری چهار دیکر
ساقط میشود وصغری موجبه کلیه کبری موجبه صغری موجبه کلیه کبری سالبه جزئیه
صغری موجبه جزئیه کبری موجبه جزئیه صغری موجبه جزئی کبری سالبه
جزئی پس از این احتمالات مذکور چهار ماند صغری موجبه کلیه کبری موجبه
کلیه صغری موجبه کلیه کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه
کلیه صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه واین بطریق اسقاط است واما بطریق

کبری

موجبه کلیه	موجبه جزئیه	سالبه کلیه	سالبه جزئیه
موجبه کلیه	مو عقیم	سالبه کلیه	عقیم
موجبه جزئیه	عقیم	سالبه جزئیه	عقیم
عق			عقیم
عق			عقیم

تحصیل النسب

تحصیل انست که شرط شده که صغری موجبه موجبه وکبری کلیه باشد صغری که موجبه باشد موجبه
کلیه میباشد و موجبه جزئیه وکبری کلیه باشد سالبه خواهد بود و موجبه کلیه پس دو صغری
را هرگاه ضرب کنیم با دو کبری چهار احتمال میشود صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه صغری
موجبه کلیه وکبری سالبه کلیه وصغری موجبه جزئیه وکبری موجبه کلیه وصغری موجبه جزئیه
وکبری سالبه کلیه وفی الثانی اختلافهما فی الکیف وکلیة الکبری ودر شکل ثانی شرط کرده
شده است اختلاف مقدمتین در کیف یعنی اگر یکی موجبه باشد دیگری سالبه باشد و برعکس
نمیتواند بود که هرگاه دو موجبه باشند یا هر دو سالبه که اگر هر دو موجبه باشند اختلاف
در نتیجه لازم می آید مثلا هرگاه که گوئیم کل انسان حیوان وکل ناطق حیوان حق ایجاب است
که کل انسان ناطق واما هرگاه که بجای کل ناطق کل فرس بگوییم حق سلب است که لا شیء
من الانسان بفرس پس معلوم شد که هرگاه دو موجبه را ترکیب کنیم هیئات شکل ثانی
گاه حق ایجاب است وحق سلب اختلاف لازم می آید لهذا موجبه عقیم است و از
دو سالبه نیز نتیجه نمیدهد بواسطه انکه هرگاه دو سالبه را ترکیب کنیم گاه حق ایجاب است وگاه
حق سلب مثلا هرگاه که گوییم لا شیء من الانسان بحجر ولا شیء من الناطق بحجر حق که انسان
ناطق وهرگاه بجای لا شیء من الناطق بحجر بگوییم لا شیء من الفرس بحجر حق سلب است که لا شیء
من الانسان بفرس پس وسالبه نیز منتج نبوده باشد بواسطه انکه هرگاه ترکیب کنیم اختلاف
لازم می آید واختلاف سبب عقیم است وهمچنین شرط است در شکل ثانی کلیه کبری بواسطه

انکه کبری کلیه نباشد همان گاه که گوییم کل انسان ناطق و بعض الحیوان لیس بناطق حق ایجاب نیست
که کل انسان حیوان و هر گاه بجای بعض الحیوان بعض الفرس گوییم حق سلب است که لا شیء من
الانسان بفرس دوام الصغری او انعکاس سالبة الکبری و این شرط که اختلاف در کیف و کلیت
کبری است احد الشرطین که دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری است می باید که باشد و
مراد به دوام صغری انست که صغری ضروریه باشد یا دائمه و مراد به انعکاس سالبه کبری
انست که سالبه کبری منعکس شود اگر چه کبری موجبه باشد و دوام صغری انعکاس
سالبه کبری شرط است بواسطه انکه اگر هر دو از اینها مفقود باشد یعنی صغری ضروریه دائمه
نباشد یکی از قضایا سیزده گانه خواهد بود اخص از اینها مشروطه خاصه است و سالبه کبری
اگر منعکس نشود یعنی یکی از منعکس السوالب نباشد یعنی یکی از قضایای تسعه خواهد بود اخص
از اینها وقتیه است و هر گاه که مشروطه خاصه صغری را با وقتیه کبری ترکیب کنیم اختلاف
لازم می اید که موجب عقم است مثلا هر گاه که گوییم لا شیء من المنخسف بمضیء ما دام منخسفا
لا دائما و کل قمر مضیء بالضرورة فی وقت التربیع در اینجا حق ایجاب است که کل منخسف قمر و هر گاه
که بجای کل قمر مضیء کل شمس مضیئة گوییم حق سلب است که لا شیء من المنخسف بشمس
هر گاه که ترکیب کنیم مشروطه خاصه را با وقتیه اختلاف میشود پس نتیجه ندهد و هر گاه که
اخص نتیجه ندهد اعم نتیجه نخواهد داد بواسطه انکه عدم انتاج اخص مستلزم عدم انتاج
اعم است و کون الممکنة مع الضروریة او کبری مشروطه و این شرط دوام صغری یا انعکاس

سالبه کبری می باید

سالبه کبری می باید که اگر کبری ممکنه باشد صغری ضروریه باشد و اگر صغری ممکنه باشد کبری

ضروریه باشد یا مشروطه عامه یا مشروطه خاصه امّا اینکه اگر کبری ممکنه باشد صغری می

باید که ضروریه باشد بنابر آنکه معلوم شد از شرط اول که دوام صغری یا انعکاس سالبه کبری

می باید و هرگاه که کبری ممکنه باشد کبری یکی از ست منعکس السوالب نخواهد بود پس دوام صغری

باید یعنی که ضروریه باشد یا دائمه و بنابر شرط ثانی دائمه بر میرود بواسطه آنکه هرگاه که

صغری دائمه باشد و کبری ممکنه اختلاف لازم می آید و اختلاف لازم می آید و اختلاف موجب

عقم است پس از ترکیب صغری دائمه و کبری ممکنه نتیجه حاصل نشود مثلا هرگاه گوئیم کل رومی

ابیض دائما و لا شیء من الرومی بابیض بالامکان پس حق ایجاب است که کل رومی رومی و هرگاه

که بجای لا شیء من الرومی گوئیم لا شیء من الهندی حق سلب است یعنی لیس الرومی بهندی پس

صغری دائمه با کبری ممکنه نتیجه ندهد پس انتاج کبری ممکنه منحصر شد در صغری ضروریه و امّا

اگر اینکه اگر صغری ممکنه باشد کبری چرا می باید که ضروریه باشد یا مشروطه عامه یا مشروطه

خاصه بواسطه آنکه درین صورت صغری دائمه نیست پس کبری می باید که یکی از منعکس

السوالب باشد که آن ضروریه و دائمه مشروطه عامه و مشروطه خاصه و عرفیه عامه و عرفیه

خاصه است امّا صغری ممکنه با کبری ضروریه و مشروطه عامه و مشروطه خاصه میتوان

برد و با دائمه و عرفیه عامه و عرفیه خاصه نمیتوان بواسطه آنکه اختلاف لازم می آید و امّا

صغری ممکنه و کبری دائمه بواسطه آنکه هرگاه که گوئیم کل رومی اسود بالامکان و لا شیء من

الرومی یا سود دائما حق ایجاب است که کل رومی رومی و هرگاه که بجای لا شیء من الرومی

الترکی گوییم حق سلب است یعنی لا شیء من الرومی بترکی و هرگاه که با دائمه که اخص از عرفیه

عامه است منتج نباشد پس با عرفیه عامه نیز منتج نخواهد بود بواسطه آنکه عدم انتاج اخص

مستلزم عدم انتاج اعم است آنکه صغری ممکنه با کبری عرفیه خاصه نمیتواند بود بواسطه

آنکه اختلاف لازم می آید که موجب عقم است مثلا هرگاه که گوییم لا شیء من المنخسف بمظلم بالامکان

و کل منخسف مظلم لا دائما مادام منخسفا لا دائما حق ایجاب است یعنی کل منخسف منخسف و

هرگاه که کل بجای کل منخسف مظلم مادام منکسفا دائما گوییم حق سلب است که لا شیء

من المنخسف بمنخسف ینتج الکلیتان سالبة کلیة والمختلفتان فی الکم ایضا سالبة جزئیة ضروب

محتمله در شکل ثانی نیز شانزده است بواسطه آنکه در صغری محصورات اربع محتمل است

و در کبری نیز محصورات اربع محتمل است و چهار در چهار هرگاه ضرب کنیم شانزده

حاصل شود و بقید اختلاف در کیف هشت احتمال بیرون رفت و صغری موجبه

کلیه با کبری موجبه کلیه و موجبه جزئیه و صغری موجبه جزئیه با کبری موجبه کلیه

و موجبه جزئیه صغری سالبه کلیه با کبری سالبه کلیه و سالبه جزئیه صغری سالبه

جزئیه و سالبه کلیه کبری کلی و بقید کلیه کبری چهار دیگر بیرون میرود و این که کبری

موجبه جزئیه باشد با صغری سالبه کلیه و سالبه اینکه کبری سالبه جزئیه باشد

با صغری موجبه کلیه و موجبه جزئیه پس دوازده احتمال بیرون میرود و چهار احتمال

دیگر ماند

کبری

صغری	موجبه کلیه	موجبه جزئیه	سالبه کلیه	سالبه جزئیه
موجبه کلیه	عقیم	عقیم	سالبه کلیه	عقیم
موجبه جزئیه	عقیم	عقیم	سالبه جزئیه	عقیم
سالبه کلیه	سالبه کلیه	عقیم	عقیم	عقیم
سالبه جزئیه	سالبه جزئیه	عقیم	عقیم	عقیم

وچهارم دیگر مانند صغری موجبه کلیه و کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئیه و کبری

سالبه کلیه صغری سالبه کلیه و کبری موجبه کلیه و صغری سالبه جزئیه یا کبری

موجبه کلیه و مراد بقول مصنف لینتج الکلیتان سالبة والمختلفتان فی الکم ایضا سالبة

جزئیة الست که نتیجه دهد کلیتان یعنی موجبه کلیه صغری یا سالبه کلیه کبری کل انسان

حیوان ولا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بحجر ومثال سالبه کلیه

صغری با موجبه کلیه کبری لا شیء من الانسان بصهال وکل فرس صهال نتیجه میدهد که

لا شیء من الانسان بفرس ومختلفتان در کم نتیجه میدهد سالبه جزئیه یعنی موجبه

جزئیه صغری با سالبه کلیه کبری نتیجه میدهد سالبه جزئیه مثل بعض الا

نسان حیوان ولا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد بعض الانسان لیس بحجر سالبه

جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری نتیجه میدهد سالبه جزئیه مثل بعض الحیوان لیس

بانسان وکل ناطق انسان نتیجه میدهد بعض الحیوان لیس بناطق بالخلف او عکس

الکبری یعنی اینکه کلیتان سالبه کلیه ومختلفتان در کم سالبه جزئیه بدلیل خلف

اثبات میتوان کرد و مراد بدلیل خلف اینجا آنست که نقیض نتیجه را صغری سازیم

و کبری این شکل را کبری سازیم بواسطه آنکه چون نتیجه در این شکل سالبه است

پس نقیض او که موجبه باشد صلاحیت آن خواهد داشت که کبری شکل اول واقع

شود و این دلیل خلف صلاحیت آن دارد که در جمیع ضروب شکل ثانی جاری شود

و امّا جریان او در ضرب اوّل بواسطه انکه میکوییم که کلّ انسان حیوان و لا شیء
من الحجر بحیوان ان نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بحجر بواسطه انکه اکر این نتیجه
که میدهد صادق نباشد نقیض او که موجبه جزئیه است صادق خواهد بود یعنی
بعض الانسان حجر و هرکاه که این را صغری سازیم و کبری ضرب اوّل را که لا شیء من
الانسان بحجر است کبری سازیم و چنین کوییم که بعض الانسان حجر و لا شیء من الحجر
بحیوان نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس بحیوان و این را مناقض صغری است
که کلّ انسان حیوان است و امّا جریان دلیل خلف است در ضرب ثانی بواسطه
انکه میکوییم لا شیء من الانسان بصهال و کلّ فرس صهال نتیجه میدهد که لا شیء من
الانسان بفرس بواسطه انکه اکر این نتیجه صادق نباشد نقیضش که صادق خواهد
بود یعنی بعض الانسان فرس و هرکاه که این را صغری سازیم و کبری این ضرب
ثانی که کلّ فرس صهال است کبری سازیم و چنین کوییم که بعض الانسان فرس
و کلّ فرس صهال نتیجه میدهد که بعض الانسان صهال و این مناقض صغری است
یعنی لا شیء من الانسان بصهال و امّا جریان دلیل خلف در ضرب ثالث
بواسطه انکه میکوییم بعض الانسان حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد
بعض الانسان لیس بحجر که اکر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلّیه است
صادق خواهد بود یعنی کلّ انسان حجر و هرکاه که این را صغری سازیم و کبری این

ضرب ثالث را

ضرب ثالث رابعی لا شیء من الحجر بحیوان کبری سازیم وچنین گوییم که کل انسان حجر

ولا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد لا شیء من الانسان بحیوان واین مناقض صغری

است یعنی بعض حیوان انسان واما جریان دلیل خلف در ضرب رابع شکل ثانی بواسطه انکه

میگوییم بعض الحیوان لیس بانسان وکل ناطق انسان نتیجه میدهد که بعض الحیوان

لیس بناطق بواسطه انکه اگر این نتیجه صادق نباشد نقیض او که موجبه کلیه است

صادق خواهد بود یعنی کل حیوان ناطق وهرگاه که نقیض نتیجه را صغری سازیم و کبری

این ضرب رابع را یعنی کل ناطق انسان را کبری سازیم وچنین گوییم کل حیوان ناطق وکل

ناطق انسان نتیجه میدهد که کل حیوان انسان واین مناقض صغری است که بعض

الحیوان لیس بانسان واین محال که جمیع این امور مذکوره لازم آمده است از هیئت

قیاس نیست بواسطه انکه شکل اول است وشکل اول بدیهی الانتاج است واز

کبری نیز نیست بواسطه انکه کبری مفروض الصدق است پس از صغری که نقیض

نتیجه است لازم می آمده خواهد بود پس نقیض نتیجه باطل باشد پس نتیجه حق باشد

وهو المطلوب ودلیل عکس کبری در صغری کلی وجزئی میرود که صغری ان موجبه باشد بواسطه

انکه صلاحیت داشته باشد ان صغری بعد از عکس کبری که صغری شکل اول واقع

شود چه صغری شکل اول می باید که موجبه باشد چنانچه گذشت ونیز می باید که

کبری ان شکل سالبه کلیه باشد الا انکه منعکس شود سالبه کلیه تا صلاحیت ان

داشته باشد که کبری شکل اول واقع شود وجه کبری شکل اول می باید که کلیه باشد
پس دلیل عکس کبری در ضرب ثانی که مرکب است از سالبه کلیه صغری و موجبه کلیه
کبری بواسطه انکه چون کبری او موجبه کلیه است منعکس خواهد شد بموجبه جزئیه
و موجبه جزئیه صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد و صغری او چون سالبه کلیه است
نیز صلاحیت ان ندارد که صغری شکل اول واقع شود پس دلیل عکس کبری در ضرب
ثانی شکل اول جاری نباشد و در ضرب رابع شکل ثانی که مرکبست از سالبه جزئیه
صغری و موجبه کلیه کبری است نیز دلیل عکس جاری نیست بهمان بیان که در ضرب
ثانی مذکور شد اما ضرب اول در شکل ثانی جاری است بواسطه انکه چون ضرب
اول شکل ثانی مرکبست از صغری موجبه کلیه و کبری سالبه کلیه پس کبری نیز او
بواسطه انکه سالبه کلیه است منعکس خواهد شد کنفسها پس کبری شکل اول
واقع نتواند شد و صغری او چون موجبه است صلاحیت ان خواهد داشت
بعد از عکس کبری که صغری شکل اول واقع شود مثلا هرگاه که گوییم که کل انسان
حیوان و لا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بحجر بواسطه انکه
عکس میکنیم کبری این ضرب را که لا شیء من الحجر بحیوان است بلا شیء من الحیوان
بحجر و چنین گوییم که کل انسان حیوان و لا شیء من الحیوان بحجر نتیجه میدهد لا شیء
من الانسان بحجر و هو المطلوب و بهمین بیان مذکور دلیل عکس کبری در ضرب ثالث

شکل ثانی

شکل ثانی که مرکب است از موجبه جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری جاری است مثلا هرگاه

که گوییم بعض الانسان حیوان ولا شیء من الحجر بحیوان نتیجه میدهد که بعض الانسان لیس

بحجر بواسطه انکه عکس میکنیم که بعض الانسان حیوان ولا شیء من الحیوان بحجر نتیجه میدهد

که بعض الانسان لیس بحجر وهو المطلوب او الصغری ثم الترتیب ثم النتیجه و دلیل عکس صغری

پس عکس ترتیب باین طریقست که عکس صغری را کبری سازیم پس نتیجه که میدهد

نتیجه را عکس کنیم تا مطلوب حاصل شود و این جاری نیست الا در ضرب که صغری ان

ضرب صلاحیت داشته باشد که بعد از عکس ترتیب کبری شکل اول واقع شود و

کبری ان ضرب نیز می باید که صلاحیت ان داشته باشد که صغری شکل اول واقع شود

بعد از عکس ترتیب پس در ضرب اول شکل ثانی که مرکب از موجبه کلیه صغری است

و سالبه کبری جاری نباشد چه صغری او چون موجبه کلیه موجبه کلیه است منعکس

خواهد شد بموجبه جزئیه و موجبه جزئیه کبری شکل اول واقع نمیتواند شد چنانچه

معلوم شد که صغری شکل می باید که موجبه باشد پس عکس صغری ثم الترتیب ثم النتیجه

در ضرب اول شکل ثانی جاری نباشد و در ضرب ثالث نیز که مرکب است از موجبه

جزئیه صغری و سالبه کلیه کبری نیز جاری نیست بهمین بیان که گذشت

و در ضرب رابع که مرکب از سالبه جزئیه صغری است و موجبه کلیه کبری نیز جاری

نیست بواسطه انکه اگرچه کبری این ضرب بواسطه انکه موجبه است صلاحیت

ان دارد که صغری شکل اول واقع شود اما صغری بواسطه انکه جزئیست صلاحیت

ان ندارد که کبری شکل اول واقع شود واما ضرب ثانی شکل ثانی که مرکب از سالبه

کلیه صغری است وموجبه کلیه کبری جاریست بواسطه انکه چون کبری این

ضرب موجبه است پس میتواند بود که صغری شکل اول واقع شود وصغری او چون

سالبه کلیه است وسالبه کلیه منعکس میشود وصلاحیت ان دارد که بعد از عکس

کبری شکل اول واقع شود مثل هرگاه که گوییم لا شیء من الانسان بفرس وکل صهال

فرس نتیجه میدهد که لا شیء من الانسان بصهال صغری این ضرب را که لا شیء من

الانسان بفرس است بلا شیء من الفرس بانسان واین عکس را که لا شیء من الفرس

بانسان است کبری میسازیم وکبری این ضرب را که کل صهال فرس ولا شیء من

الفرس بانسان است نتیجه میدهد که لا شیء من الصهال بانسان واین نتیجه

را عکس میکنیم بلا شیء من الانسان بصهال وهو المط وفی الثالث ایجاب الصغری

وفعلیتها ودر شکل ثالث ایجاب صغری وفعلیت صغری شرط است اما ایجاب

صغری بواسطه انکه اگر صغری سالبه باشد کبری موجبه خواهد بود یا

سالبه وبرهر تقدیر اختلاف لازم می اید که موجب عقم است واما هرگاه که موجبه

باشد گاه حق ایجاب است وگاه حق سلب است مثلا لا شیء من الانسان بفرس

وکل انسان حیوان اینجا حق ایجابست که کل فرس حیوان وهرگاه در کبری بجای

کل انسان

کل انسان حیوان ناطق نهیم ونکوییم کل انسان ناطق حق سلب است که
لا شیء من الفرس بناطق وهرگاه که سالبه نیز باشد گاه حق ایجاب است وگاه سلب است
مثلا هرگاه گوییم که لا شیء من الانسان بصهّال وهرگاه که بجای صهّال حمار نهیم ونگوییم
لا شیء من الانسان بحمار حق سلب است که لا شیء من الفرس بحمار وفعلیت صغری
نیز شرط است بواسطه آنکه هرگاه که صغری ممکنه باشد حکم متعدّی نمیشود
از اوسط باصغر بواسطه آنکه در کبری حکم کرده ایم بران چیزی که صادق می آید
برو بالفعل بواسطه آنکه اتصاف ذات موضوع بوصف عنوان بالفعل می باشد پس
هرگاه که در صغری حکم کرده باشیم بران چیزی که صادق آید اصغر بود بالامکان
پس اصغر در تحت اوسط مندرج نباشد وحکم از اوسط متعدّی نشود باصغر
مثل کل حمار مرکوب زید بالامکان وکل حمار ناهق نمیتوانیم گفت که بعض مرکوب
زید ناهق بواسطه آنکه صغری فعلیت نیست وکلیة احدیهما و ناچار است
باشرطیت کلیة احدی المقدمتین واگر هر دو جزئی باشند احتمال دارد که بعض از
اوسط که محکوم علیه است با کبری غیر آن بعض باشند ومحکوم علیه است باصغری
پس لازم نیاید تقدیم حکم از اوسط باصغری مثل بعض الحیوان الانسان وبعض فرس
حکم از بعض حیوانی او فرس است متعدّی نشده است ببعض حیوانی که محکوم علیه
است بانسانیة لینتج الموجبتان مع الموجبة الکلیة او بالعکس موجبة جزئیة تا نتیجه

بدهد موجبتان که موجبه کلیه صغری است با موجبه کلیه کبری و موجبه جزئیه صغری
است با موجبه کلیه کبری و بعکس یعنی ثانی که موجبه کلیه صغری است با موجبه
جزئیه مع السالبه الکلیه یعنی آن موجبتان که موجبه کلیه و موجبه جزئیه با سالبه
کبری او الکلیه مع الجزئیه سالبه جزئیه یعنی موجبه کلیه صغری با سالبه جزئیه
یعنی نتیجه سالبه جزئیه میدهد پس ضروب مشتمله در ضرب ثالث شانزده است
بواسطه آنکه صغری میتواند بود که محصورات اربع باشد صغری چهار احتمال
پیدا کرد و کبری نیز چهار احتمال پیدا کرد چهار را هرگاه در چهار ضرب میکنیم
شانزده احتمال دارد پس بقید ایجاب صغری در شکل ثالث هشت بیرون
میرود صغری سالبه کلیه با چهار کبری صغری سالبه جزئی با چهار کبری
از قید کلیه احدیهما دو احتمال بیرون رفت موجبه جزئیه صغری
با موجبه جزئیه کبری موجبه صغری با سالبه جزئیه کبری پس شش احتمال
ماند صغری موجبه کلیه کبری موجبه کلیه یا موجبه جزئیه یا سالبه کلیه
یا سالبه جزئیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه کلیه یا سالبه کلیه و این
طریق اسقاط است اما طریق تحصیل بواسطه آنکه از ایجاب بواسطه آنکه از ایجاب
بواسطه دو حاصل میشود صغری موجبه کلیه و موجبه جزئیه و از کلیه احدیهما
سه تا حاصل شود یا هر دو کلیه باشند یا صغری کلیه باشد و کبری جزئیه و یا

صغری جزئیه باشد وکبری کلیه وان دو اول را هرگاه باسه ضرب کنیم شش ضرب
حاصل میشود وصغری موجبه کلیه با چهار احتمال صغری موجبه جزئیه با دو احتمال
کبری موجبه کلیه با سالبه کلیه با لخلف چون شکل اول بدیهی الانتاج بود در انتاج
بود در انتاج او احتیاج بدلیل نبود وامادر شکل ثالث چون بدیهی الانتاج نیست
در انتاج او احتیاج بدلیل هست ودلیل خلف جاریست در جمیع ضروب شکل ثالث
ومراد بدلیل خلف اینجا انست که نقیض نتیجه را بواسطه انکه کلیه است کبری سازیم
وصغری اصل چون موجبه است صغری سازیم تا نتیجه دهد که مستلزم مطلوب
باشد مثلا هرگاه که صغری موجبه کلیه باشد وکبری موجبه کلیه مثل کل ج ب
وکل ج ا نتیجه میدهد که کل ب ا اگر این صادق نباشد نقیضش صادق خواهد
بود که لا شیء من ب ا واگر ان را کبری سازیم وصغری اصل را صغری میسازیم
ومیگوییم بعض ج ب ولا شیء من ب ا نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا واین مناقض کبری است
که کل ج ا وهرگاه که صغری موجبه کلیه باشد وکبری موجبه جزئیه درین صورت نیز دلیل
خلف جاریست مثل کل ج ب وبعض ج ا نتیجه میدهد که بعض ب ا بواسطه انکه اگر صادق
نباشد نقیضش صادق خواهد بود که لا شیء من ب ا ونیز اگر کبری میباشد میسازیم
ومیگوییم کل ج ب ولا شیء من ب ا نتیجه میدهد که لا شیء من ج ا واین مناقض کبری
است که بعض ج ا وهرگاه که خلف جاریست مثل کل ج ب ولا شیء من ج ا نتیجه میدهد

که بعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض او صادق خواهد بود که کل ج ا واین مناقض کبری
اصل است که لا شیء من ج ا و هرگاه که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری سالبه کلیه درینجا نیز
دلیل خلف جاریست مثل کل ج ب و لا شیء من ج ا نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد
نقیض او صادق خواهد بود که کل ج ا واین را کبری سازیم و صغری اصل را صغری سازیم
و میگوییم کل ج ا نتیجه میدهد که کل ج ا واین مناقض کبری اصل است که لا شیء من ج ا و هرگاه
که صغری موجبه جزئیه باشد و کبری سالبه کلیه درینجا نیز دلیل خلف جاریست الی مثل
بعض ج ب و لا شیء من ج ا نتیجه میدهد که بعض ب لیس ا که اگر این صادق نباشد
نقیضش صادق خواهد بود که کل ب ا واین را کبری میسازیم و صغری اصل را صغری
میسازیم و میگوییم که بعض ج ب و کل ب ا نتیجه میدهد که بعض ج ا واین مناقض کبری
اصل است یعنی لا شیء من ج ا و هرگاه که صغری موجبه باشد و کبری سالبه جزئیه درینجا
نیز دلیل خلف جاریست مثل کل ج ب و بعض ج لیس ا و بعض ب لیس ا که اگر این صادق
نباشد نقیض او صادق خواهد بود که کل ب ا واین کبری میسازیم و صغری اصل را
صغری میسازیم و میگوییم کل ج ب و کل ب ا فکل ج ا واین تناقض نتیجه با کبری
اصل در جمیع بواسطه هیئت شکل قیاس نیست بواسطه آنکه شکل اول است و شکل
اول بدیهی الانتاج است بواسطه صغری هم نیست بواسطه آنکه مفروض الصدق است
پس از کبری خواهد بود که نقیض نتیجه است پس نقیض نتیجه کاذب باشد پس نتیجه صادق

باشد

باشد او عکس الصغری یا انست که صغری را عکس کنیم تا شکل اول شود و منتج مطلوب

باشد و عکس صغری کا هست که صغری موجبه باشد تا صغری شکل اول تواند بود و

کبری کلیه باشد تا کبری شکل اول تواند بود و این در چهار ضرب میرود صغری موجبه

کلیه کبری موجبه کلیه صغری موجبه کلیه کبری سالبه کلیه صغری موجبه جزئیه کبری موجبه

کلیه یا سالبه کلیه و در دو ضرب دیگر نمی رود صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه یا سالبه

جزئیه او الکبری ثم الترتیب ثم النتیجه یا انست که کبری را عکس کنیم پس عکس ترتیب تا رد

بشکل اول شود و نتیجه دهد پس عکس نتیجه کنیم تا مطلوب حاصل شود و این کا هست

که کبری موجبه باشد و صغری کلیه باشد تا هر گاه که عکس ترتیب کنند موجبه صغری شکل

اول واقع تواند شد و کلیه کبری شکل اول واقع تواند شد و این در موجبه کلیه صغری

یا موجبه کلیه کبری و موجبه کلیه صغری یا موجبه جزئیه کبری میرود بواسطه انکه در این

هر دو صغری کلیه است و کبری موجبه است و در باقی نمی رود و هر گاه که صغری موجبه

کلیه باشد و کبری موجبه کلیه مثل کل ج ب و کل ج ا فبعض ب ا بواسطه انکه کل ج ا ست

عکس میکنیم بعض ا ج میشود اینرا صغری میسازیم و صغری اصل را کبری میسازیم

و میگوییم بعض ا ج و کل ج ب فبعض ا ب و این منعکس میشود به بعض ب ا و هو

المط و برین قیاس هر گاه صغری موجبه کلیه و کبری موجبه جزئیه باشد و فی الرابع

ایجابهما مع کلیة الصغری و اختلافهما بالکیف مع کلیة احدیهما و شرط کرد انکه

در شکل رابع احد الشرطین یا ایجاب هر دو با کلیة صغری یا اختلاف در کیف با کلیة (اینان)

احدیهما بواسطه انکه اکر اینها نباشد یا هر دو مقدم سالبه خواهد بود یا هر موجبه

وصغری جزئیه یا اختلاف در کیف با جزئیة مقدمتین و بر هر سه تقدیر اختلاف

لازم می آید که موجب عقم است اما انکه هر دو سالبه باشد مثل لا شیء من الانسان

بفرس و لا شیء من الحمار بانسان حق سلب است و هرگاه که بجای لا شیء من الحمار بانسان

کوییم لا شیء من الصاهل بانسان حق ایجابست اما انکه هر دو موجبه باشد یا جزئیة

صغری مثل بعض الحیوان انسان و کل ناطق حیوان اینجا حق ایجابست که کل انسان ناطق

و اکر بجای کل ناطق حیوان و کل فرس حیوان کوییم سلب است که لا شیء من الانسان

بفرس و اما انکه هر دو مختلف باشند در کیف با جزئیه صغری موجبه باشد مثل بعض

الناطق انسان و بعض الحیوان لیس بناطق حق ایجابست که بعض الانسان حیوان

و اکر بجای بعض الحیوان لیس بناطق بعض الفرس لیس بناطق کوییم اینجا حق سلب است

که ان بعض الانسان لیس بفرس است یا کبری موجبه باشد مثل بعض الانسان لیس

بفرس و بعض الحیوان انسان اینجا حق ایجابست که ان بعض الفرس حیوان است

و اکر بجای بعض الحیوان انسان بعض الناطق انسان بکوییم حق سلب است که بعض

الفرس لیس بناطق و ضروب ناتجه در شکل رابع هشت است بواسطه انکه در (میں)

شکل شانزده احتمال میرود و چهار احتمال بقید ایجاب مقدمتین ساقط میشود

هر دو سالبه کلیة

هر دو سالبه کلیه هر دو سالبه جزئیه صغری سالبه کلیه کبری سالبه جزئیه صغری سالبه
جزئیه کبری سالبه کلیه و بقید کلیه صغری دو احتمال ساقط میشود صغری موجبه
جزئیه با کبری موجبه کلیه با موجبه جزئیه و بقید اختلاف در کیف با کلیه احدهما
نیز دو احتمال ساقط شود صغری سالبه جزئیه و کبری موجبه جزئیه با صغری موجبه
جزئیه و کبری سالبه جزئیه پس ضروبی که باقی ماند هشت است ضرب اول صغری موجبه
کلیه کبری موجبه کلیه ضرب ثانی صغری موجبه کلیه کبری موجبه جزئیه ضرب ثالث
صغری سالبه کلیه کبری موجبه کلیه ضرب رابع صغری موجبه کلیه کبری سالبه
کلیه ضرب خامس صغری موجبه جزئیه کبری سالبه کلیه ضرب سادس صغری سالبه
جزئیه کبری موجبه جزئیه ضرب سابع صغری موجبه کلیه کبری سالبه جزئیه ضرب
ثامن صغری سالبه کلیه کبری موجبه جزئیه لینتج الموجبة الکلیة مع الاربع والجزئیة
مع السالبة الکلیة السالبتان مع الموجبة الکلیة وکلیتها مع الموجبة الجزئیة موجبه
جزئیه ان لم یکن سلب والا فسالبه تا نتیجه دهد موجبه کلیه صغری با موجبه کلیه
کبری یا با موجبه جزئیه کبری یا سالبه کلیه یا سالبه جزئیه کبری و نتیجه دهد موجبه
جزئیه صغری یا سالبه کلیه کبری نتیجه دهد سالبتان یعنی سالبه کلیه صغری با موجبه
کلیه کبری و سالبه جزئیه صغری با موجبه کلیه کبری و سالبه کلیه صغری با موجبه
جزئیه کبری جزئیه اگر هیچکدام از مقدمتین سالبه نباشد نتیجه میدهد موجبه

	موجبه کل	موجبه جز	سالبه کل	سالبه جز
موجبه کل	موجبه جزئیه	موجبه جزئیه	سالبه جزئیه	سالبه جزئیه
موجبه جز			سالبه جزئیه	
سالبه کل	سالبه کل	سالبه جزئیه		
سالبه جز	سالبه جزئیه			

موجبه جزئیه واکر از مقدمتین سالبه مباشد نتیجه سالبه جزئیه است واین در
باقی ضروب نیست بالخلف وانتاج شکل رابع بدلیل خلف ثابت میشود ودلیل خلف در
نتیجه ضرب اول میرود اما در ضرب اول مثل کل ب ج وکل اب نتیجه میدهد بعض
ج اکه اکر صادق نباشد نقیض او که سالبه کلیه است صادق خواهد بود مثل لا شیء
من ج او این را کبری میسازیم بواسطه انکه کلیه است وصغری ضرب اول چون
موجبه است صغری میسازیم ومیکوییم کل ب ج ولا شیء من ج ا نتیجه میدهد
که لا شیء من ب ا واینجا منعکس میشود بلا شیء من اب واین منافی کبری
است که کل اب است ودر شکل ثانی کل ب ج وبعض اب نتیجه میدهد که بعض
ج اکه اکر صادق نباشد نقیض او سالبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی لا شیء
من ج او این را بهمان طریق کبری میسازیم ومیکوییم که کل ب ج ولا شیء من
ج ا نتیجه میدهد لا شیء من ب او این منعکس میشود بلا شیء من اب واین
مناقض کبری اصل است که بعض اب واما در ضرب ثالث مثل لا شیء من ب ج
وکل اب نتیجه میدهد که لا شیء من ج اکه اکر صادق نباشد نقیض او که موجبه
جزئیه است صادق خواهد بود بعض ج او این نقیض نتیجه بواسطه انکه مو
جبه جزئیه است صغری میسازیم وکبری اصل را بواسطه انکه کلیه کبری
میسازیم ومیکوییم بعض ج او کل اب نتیجه میدهد بعض ج ب واین

منعکس میشود

منعکس میشود به بعض ب ج واین صغری اصل است یعنی لاشیء من ب ج واما
ضرب رابع مثل کل ب ج ولاشیء من ا ب فبعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد نقیض
او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ا واین چون موجبه است
صغری میسازیم ومیگوییم کل ج ا ولاشیء من ا ب نتیجه میدهد که لاشیء من ج ب
واین منعکس بلاشیء من ب ج واین منافی صغری اصل است یعنی کل ب ج ونیز میتوان
بود که نقیض نتیجه بواسطه انکه کلیه است کبری میسازیم وصغری اصل که موجبه است
صغری سازیم وچنین گوییم که کل ب ج وکل ج ا نتیجه میدهد که کل ب ا واین منعکس
میشود ببعض ا ب واین مناقض کبری اصل است یعنی لاشیء من ا ب واما ضرب
خامس مثل بعض ب ج ولاشیء من ا ب فبعض ج لیس ا که اگر صادق نباشد
نقیض او که موجبه کلیه است صادق خواهد بود یعنی کل ج ب واین چون موجبه است
صغری میسازیم وکبری اصل چون کلیه است کبری میسازیم ومیگوییم که کل ج ا
ولاشیء من ج ب نتیجه میدهد که لاشیء من ج ب واین منعکس بلاشیء من ب ج
واین منافی صغری اصل است یعنی کل ج ب ونیز میتوان بود که نقیض نتیجه بواسطه
انکه کلیه است اورا کبری سازیم وصغری اصل که موجبه است صغری سازیم
وچنین گوییم که کل ب ج وکل ج ا نتیجه میدهد کل ب ا واین منعکس میشود
ببعض ا ب واین مناقض کبری اصل است یعنی لاشیء من ا ب واما ضرب

خامس مثل بعض ب ج ولا شيء من ا ب فبعض ج ليس ا كه اگر صادق نباشد نقيض او

كه موجبه كليه است صادق خواهد بود يعني كل ج ا و اين چون موجبه است صغرى

ميسازيم و كبرى اصل چون كليه است كبرى ميسازيم ميگوييم كه كل ج ا و لا شيء من ا ب

نتيجه ميدهد كه لا شيء من ج ب و اين منعكس ميشود بلا شيء من ب ج و اين مناقض

صغرى اصل است يعني كل ب ج و نيز ميتواند بود كه كل ج ا كه نقيض اصل نتيجه است

بواسطه آنكه كليه است كبرى سازيم و ميگوييم بعض ب ج و كل ج ا فبعض ب ا و اين

منعكس ميشود ببعض ا ب و اين مناقض كبرى اصل است يعني لا شيء من ا ب و دليل

خلف در سه ضرب باقي نميرود و اما در ضرب سادس بواسطه آنكه سالبه جزئيه

است پس نقيض او موجبه كليه خواهد بود و اين نقيض نتيجه را هرگاه كه كبرى اصل

ضم سازيم نتيجه موجبه كليه خواهد بود و اين نتيجه را كه عكس ميكنيم موجبه جزئيه

مناقض صغرى اصل سالبه جزئيه است و جزئيتان اصلا متنافيتان نيستند و اما

در ضرب سابع بسبب آنكه چون نتيجه در اينجا نيز سالبه جزئيه است پس نقيض او

كه موجبه كليه باشد هرگاه كه با صغرى اصل ضم كنيم بايد كه او را كبرى سازيم و

صغرى اصل را صغرى سازيم نتيجه موجبه كليه خواهد بود بواسطه آنكه در اين جا

چون نتيجه سالبه جزئيه است پس نقيض او كه موجبه كليه هست نه با صغرى اصل

ضم ميشود و نه با كبرى اصل اما با صغرى بواسطه آنكه صغرى اصل سالبه است

وصغرى شكل اول

وصغری شکل اوّل میباید که موجبه باشد و امّا باکبری اصل جزئیّه جزئیّه است

وکبری شکل می باید که کلیّه باشد او بعکس الترتیب ثم النتیجه یا اینکه بیان کنیم

ضروب شکل را بعکس ترتیب یا انکه صغری را کبری سازیم وکبری را صغری سازیم

پس عکس کنیم نتیجه را تا حاصل شود مطلوب و دلیل عکس ترتیب در صغری ضرب اوّل

و در ثانی ضرب ثانی و در ثالث ضرب ثالث و در رابع ضرب رابع میرود بواسطه

انکه کل اب که کبری است صغری میسازیم وکل بج که صغری است کبری میسازیم

و میگوییم کل اب وکل بج نتیجه میدهد که کل اج و این منعکس میشود ببعض ج ا و هو المط

و امّا ضرب ثانی مثل کل بج و بعض اب نتیجه میدهد بعض ج ا بواسطه انکه بعض اب

وکل بج نتیجه میدهد که بعض اج و این منعکس میشود ببعض ج ا و هو المط و امّا در

ضرب ثالث مثل لا شیء من ب ج وکل اب نتیجه میدهد لا شیء من ج ا بواسطه انکه

کل اب که کبری است صغری میسازیم و لا شیء من بج که صغری است کبری میسازیم

و میگوییم کل اب و لا شیء من بج نتیجه میدهد که لا شیء من اج و این منعکس

میشود بلا شیء من ج ا و هو المطلوب امّا در ضرب رابع مثل لا شیء من بج و بعض

اب فبعض ج لیس ا بواسطه انکه بعض اب که کبری است صغری سازیم و لا شیء من

بج که صغری است کبری میسازیم و میگوییم بعض اب و لا شیء من بج نتیجه میدهد

که بعض ا لیس ج و این منعکس میشود ببعض ج لیس ا و هو المط و این نتیجه که سالبه

جزئیه است که گاهی منعکس میشود که یکی از خاصتان باشد بواسطه آنکه سالبه جزئیه
غیر خاصتان عکس نمی‌دارد اما آنکه عکس ترتیب در باقی ضروب میرود اما در ضرب رابع
و خامس بواسطه آنکه کبری ضرب رابع و خامس و ثامن سالبه است و سالبه صغری
شکل اول واقع نمیشود و اما در ضرب سابع بواسطه آنکه صغری ضرب سابع جزئیه است
و جزئیه کبری شکل اول واقع نمیشود او بعکس المقدمتین یا اثبات میکنیم انتاج ضروب
شکل رابع را بعکس مقدمتین باینکه عکس صغری را صغری سازیم و عکس کبری را کبری
سازیم تا حاصل قیاس بترتیب شکل اول منتج مطلوب باشد و این دلیل عکس
مقدمتین در ضرب ثالث و در ضرب خامس میرود و در ما بقی ضروب نمیرود اما در
ضرب ثالث مثل کل ب ج و لا شیء من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل
را که کل ب ج عکس میکنیم ببعض ج ب و کبری اصل را که لا شیء من ا ب است عکس
میکنیم بلا شیء من ب ا و بعض ج ب صغری میسازیم و لا شیء من ب ا کبری و میگوییم
بعض ج ب و لا شیء من ب ا نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا و هو المطلوب و اما در ضرب
خامس مثل بعض ب ج و لا شیء من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه آنکه صغری اصل را
بعض ب ج عکس کنیم ببعض ج ب و کبری اصل که لا شیء من ا ب است عکس میکنیم
بلا شیء من ب ا و بعض ج ب را صغری میسازیم و لا شیء من ب ا نتیجه میدهد
که بعض ج لیس ا و هو المطلوب و اما در ضرب خامس مثل بعض ب ج و لا شیء من ا ب

فبعض ج لیس ا

فبعض ج لیس ا بواسطه انکه صغری اصل را بعض ب ج است عکس میکنیم ببعض ج ب و کبری
اصل که لا شیء من اب است عکس میکنیم بلا شیء من ب ا و بعض ج ب را صغری میسازیم
و لا شیء من ب ا را کبری و میگوییم بعض ج ب و لا شیء من ب ا نتیجه میدهد که بعض ج لیس
وهو المط و اما انکه در باقی ضروب نمیرود اما ضرب اول و ثانی بواسطه انکه چون کبری
این دو ضرب موجبه است و موجبه خواه کلیه و خواه جزئیه منعکس میشود بموجبه جزئیه
کبری شکل اول واقع نمیشود چه کبری شکل اول میباید که کلیه باشد و اما در ضرب سادس
و سابع و ثامن بواسطه انکه صغری این شکل ضروب سالبه است و سالبه مهمل صغری
شکل اول واقع نمیشود و کبری این ضروب موجبه است و موجبه منعکس میشود بجزئیه
و جزئیه صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد و اما در ضرب رابع بواسطه انکه کبری
این ضروب جزئیه است و جزئیه صلاحیت کبرویت شکل اول ندارد او بالرد الی
الثانی بعکس الصغری یا اثبات میکنیم انتاج ضرب شکل رابع را باینکه رد میکنیم بشکل
ثانی بعکس صغری و عکس صغری در ضرب ثالث و در ضرب سابع و ضرب خامس و ضرب
سادس جاری نیست و در باقی ضروب جاری نیست و اما در ضرب ثالث مثل لا شیء من
ب ج و کل ا ب فلا شیء من ج ا بواسطه انکه صغری اصل را که لا شیء من ب ج است
عکس میکنیم بلا شیء من ج ب و میگوییم که لا شیء من ج ب و کل ا ب نتیجه میدهد که
لا شیء من ج ا وهو المطلوب و اما در ضرب رابع مثل کل ا ب ج و لا شیء من ا ب فبعض

ج لیس ا بواسطه انکه صغری اصل را که کل ب ج است عکس میکنیم ببعض ج ب و میکوییم بعض

ج ب ولا شیء من اب نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا وهو المط واما در ضرب

خامس مثل بعض ب ج ولا شیء من اب فبعض ج لیس ا بواسطه انکه صغری اصل را

که بعض ب ج است عکس میکنیم ببعض ج ب و میکوییم بعض ج ب ولا شیء من اب

نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا وهو المط واما در ضرب سادس مثل بعض ج ب

لیس فبعض ج لیس ا بواسطه انکه عکس میکنیم صغری اصل را که بعض ب لیس ج است

ببعض ج لیس ب هرگاه که صغری سالبه جزئیه یکی از خاصتین باشد میکوییم که

بعض ج لیس ب وکل اب نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا وهو المط واما انکه در

باقی ضروب نمیرود اما در ضرب اول وثانی بواسطه انکه ایشان هردو مقدمه موجبه

است ودر شکل ثانی شرط است اختلاف در کیف پس عکس صغری در ایشان

نرود واما در ضرب سابع وثامن بواسطه انکه کبری ایشان جزئیه است

ودر شکل ثانی کلیة کبری میباید پس عکس صغری نرود ایشان نرود والثالث

بعکس الکبری یا اثبات میکنیم انتاج ضروب شکل رابع را بشکل ثالث باینکه

کبری اصل را عکس کنیم وعکس کبری در ضرب اول وثانی وثالث ورابع را

وخامس جاریست ودر غیر اینها جاری نیست اما در ضرب اول وثانی مثل

کل ب ج وکل اب یا بعض اب فبعض ج ا بواسطه انکه عکس میکنیم کل اب را یا بعض

اب را ببعض ب

اب را ببعض ب او میتاویم کل ب ج و بعض ب انتیجه میدهد که بعض ج ا و هو المط و اما
در ضرب رابع و خامس مثل کل ب ج یا بعض ب ج و لا شیئ من ا ب فبعض ج لیس ا بواسطه
انکه عکس میکنیم کبری اصل را که لا شیئ من ا ب است بلا شیئ من ب ا و میکوییم که کل ب ج
یا بعض ب ج و لا شیئ من ب ا نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا و هو المط و اما در ضرب ثالث
مثل کل ب ج و بعض ا لیس ب فبعض ج لیس ا بواسطه انکه کبری اصل که بعض ا لیس ب
است عکس میکنیم ببعض ب لیس ا بواسطه انکه یکی از خاصتین است و میکوییم کل
ب ج و بعض ب لیس ا نتیجه میدهد که بعض ج لیس ا و هو المط و اما انکه در باقی ضروب
که ضرب سادس و سابع و ثامن است نمیرود بواسطه انکه صغری این ضروب سالبه ستم
و صغری شکل ثالث می باید موجبه باشد پس عکس کبری در باقی ضروب نرود و ضابطه
الشرایط الاربع انه لابد اما من عموم موضوعیة الاوسط چون مصنف اشکال اربعه را
را با شروط نیز بتفصیل شمرد و خواست که مجمل ذکر کند در باب قیاس منتج تا هرگاه شخصی
این را ملاحظه کند بلا ملاحظه شرط اشکال داند که این قیاس منتج است یا نه و
این را ضابطه نام کرد انند بواسطه انکه ضابطه جمیع شرایط اربع است و گفت که
قیاس منتج را ناچار است یکی از دو امر یا عموم موضوعیه اوسط یعنی که اوسط موضوع
واقع شده باشد عموما یعنی بر جمیع افراد اوسط شده باشد و عموم موضوعیت اوسط
گفت که شامل جمیع ضروب شکل اول است بواسطه انکه در شکل اول کلیه کبری شرط است

واوسط موضوع کبری واقع میشود پس عموم موضوعیت اوسط باشد وشامل جمیع ضروب
شکل ثالث نیز بواسطه انکه اوسط در شکل ثالث نیز ست بواسطه انکه اوسط
در شکل ثالث نیز عموم موضوعیه مقدمتین واقع میشود وکلیه احدی المقدمتین
شرط است در شکل ثالث پس عموم موضوعیه اوسطه باشد وشامل شش ضرب شکل رابع
نیز نیز بواسطه انکه در شکل رابع حد وسط موضوع صغری میشود ودر شش ضرب
او کلیه صغری نیز هست پس عموم موضوعیت اوسط باشد واین شش ضرب اول
که صغری موجبه کلیه وکبری موجبه کلیه وضرب ثانی که صغری موجبه کلیه وکبری موجبه
جزئیه وضرب ثالث که صغری سالبه کلیه وکبری موجبه کلیه وضرب رابع که صغری موجبه
کلیه وکبری سالبه کلیه وضرب سابع که صغری موجبه کلیه وکبری سالبه جزئیه وضرب
سادس که صغری سالبه کلیه وکبری موجبه جزئیه است مع ملاقاته للاصغر بالفعل او حمله
علی الاکبر ودر این قیاس همین عموم موضوعیت اوسط کافیست بلکه با عموم موضوعیت
اوسط ملاقات که اوسط محمول با اصغر بالفعل می باید یا حمل اوسط بر اکبر وملا
قات اوسط با اصغر اعم از انست که اوسط محمول واقع شود یا موضوع بواسطه
انکه ملاقات بمعنی اتحاد است یعنی توان کفت این انست یا ان نیست واین
اشارة است بایجاب صغری وملاقات اوسط با صغر که جامع هر دو امر باشد و
اعتراض کرده اند که چرا مع ملاقاته للاصغر بالفعل وحمله علی الاکبر کفت ونکفت
او للاکبر

او للاکبر با انکه احضر بود جواب کفته اند که مراد از حمل بر اکبر انست که اکر اکبر موضوع
واقع شود و اوسط محمول و هرکاه که ملاقات است با اکبر سکیفت اعم از این می بود
و اکبر موضوع شود یا محمول لازم می آید که در بعضی جاها که اوسط موضوع کبری واقع
شده باشد مثل شکل اول که اوسط موضوع کبری واقع شده باشد مثل شکل اول
که اوسط موضوع کبری موجبه کلیه واقع میشود مثلا هرکاه که صغری او سالبه باشد
نتیجه دهد چه عموم موضوعیت اوسط با ملاقات اوسط با اکبر هم متحقق است و حال
انکه شکل اول هرکاه صغری سالبه باشد نتیجه نمیدهد پس از این جهة مضم حمله
علی الاکبر کفت و ملاقاته للاکبر نکفت واما من عموم موضوعیة الاکبر مع الاختلاف
فی الکیف یعنی با جار است قیاس منتج یکی از دو شرط یا عموم موضوعیت اوسط
یا احد قیدین چنانچه مذکور شد یا عموم موضوعیت اکبر یعنی انکه اکبر موضوع واقع
شده باشد باین طریق که اکبر موضوع کبری باشد و این کبری قضیه کلیه باشد و این
شامل ضروب شکل ثانی است بواسطه انکه در شکل ثانی اوسط موضوع کبری باشد
و کلیه کبری در شکل ثانی شرط است پس عموم موضوعیت اکبر باشد و شامل است
دو ضرب باقی از شکل رابع نیز هست یعنی ضرب خامس که صغری موجبه جزئیه
و کبری سالبه کلیه باشد و ضرب ثامن که صغری سالبه جزئیه و کبری موجبه
کلیه و این شرط که مذکور شد باعتبار کمیت بود و اما باعتبار کیفیت شرطی

دارد که آن اختلاف در کیف است واین اشارتست باختلاف مقدمتین در
کیف در ضرب ثامن وباختلاف مقدمتین در کیف در دو ضرب از شکل رابع نیز
که مذکور شد مع منافاة نسبة وصف الاوسط الی وصف الاکبر للنسبة الی ذات
الاصغر یا عموم موضوعیت اکبر واختلاف در کیف شرط ثالثی هست وآن منافات
نسبت وصف اوسط بوصف اکبر است یا نسبت وصف اوسط بذات اصغر یعنی
نسبت که وصف اوسط را یعنی مفهوم اوسط را بذات اصغر ثابت است منافی باشد با نسبت
که وصف اوسط را بوصف اکبر هست ومراد از منافات نسبت وصف اوسط بذات
اصغر با نسبت وصف اوسط بوصف اکبر منافات باعتبار جهت است واین
شامل ثانی هست بواسطه آنکه قبل ازین در شکل ثانی شرط کرده شد باعتبار
جهت که صدق دوام بر صغری می باید یا انعکاس سالبه کبری وهرگاه که
صدق دوام بر صغری باشد ضروریه خواهد بود یا دائمه ودائمه اعم از
ضروریه است پس هرگاه که صغری دائمه باشد کبری غیر ممکنتین که حکم دیگر
دارد هرچه باشد میتواند بود پس درین صورت اعم کبری مطلقه عامه
باشد ومیان دائمه مطلقه عامه متخالف در کیف این منافات است مثلا هرگاه
که گوییم که کل انسان حیوان دائما ولا شیء من الحجر بحیوان بالفعل که صغری موجبه
کلیه دائمه باشد وکبری سالبه کلیه اصغر که موضوع صغری است دوام ایجاب

خواهد بود

خواهد بود در سالبه کلیه نسبت وصف اوسط که محمول کبری است بوصف اکبر که موضوع کبری
است فعلیت سلب خواهد بود و فعلیت سلب منافی دوام ایجاب است و هرگاه که میانه اعم
صغری و اعم کبریات این منافات یافت شده میان باقی صغریات و کبریات نیز منافات
خواهد بود زیرا که منافات بین الاعمین مستلزم منافات بین الاخصین است و هرگاه که
کبری یکی از قضایای منعکس السوالب باشد صغری نیز از قضیه غیر ممکنتین باشد میتواند بود
بواسطه آنکه انعکاس سالبه کبری نیست و اعم منعکس عرفیه عامه است و اعم از جمیع صغریات
غیر ممکنتین مطلقه عامه است و میانه مطلقه و عرفیه همین منافات هست اگرچه در اصل میانه ایشان
منافی نیست بواسطه آنکه مطلقه عامه موجبه مثلا فعلیت ایجابست در وقت از اوقات ذات
و عرفیه عامه سالبه دوام سلب مادام الوصف و میانه دوام سلب مادام الوصف فعلیت ایجاب
مادام الذات منافات نیست اما منافات میانه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر و نسبت
وصف اوسط بذات اصغر است بواسطه آنکه نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در عرفیه عامه
دوام سلب است و نسبت وصف اوسط بوصف اکبر در عرفیه عامه دوام سلب است و
نسبت وصف اوسط بذات اصغر در مطلقه عامه فعلیت ایجاب است و میانه دوام سلب
و فعلیت ایجاب منافات است و هرگاه که میانه اعم صغریات و اعم کبریات این منافات
یافت شود میانه باقی صغریات و کبریات نیز این منافات خواهد بود زیرا که منافات
بین الاعمین مستلزم منافات بین الاخصین است چنانکه گذشت و هرگاه که صغری

ضروریه باشد یا کبری ممکنه مثل کل انسان حیوان بالضروره ولا شیء من الشجر بحیوان

بالامکان میانه ایشان همین منافات هست بواسطه انکه نسبت وصف اوسط بذات

اصغر در صغری ضروریه ضرورت ایجاب است و نسبت وصف اوسط بوصف اکبر

در ممکنه عامه کبری امکان سلب است و ضرورت ایجاب سلب منافیانند و هرگاه که صغری

ممکنه باشد و کبری ضروریه همین منافات متحقق خواهد بود چه نسبت وصف اوسط

بوصف اکبر در کبری موجبه ضروریه ضرورت ایجاب است و نسبت وصف

اوسط بذات اصغر در صغری سالبه کلیه ممکنه امکان سلب است و ضرورت ایجاب

و امکان سلب متنافیانند و هرگاه که صغری ممکنه باشد و کبری مشروطه عامه

یا مشروطه خاصه همین منافات است بواسطه انکه نسبت وصف اوسط بوصف

اکبر در مشروطه موجبه کبری ضرورت ایجاب خواهد بود و نسبت وصف اوسط

بذات اصغر در ممکنه سالبه صغری امکان سلب خواهد بود و ضرورت ایجاب

و امکان سلب متنافیانند اگر سوال کنند که لازم می آید انکه منافات در ضرب

خامس و سادس شکل رابع نیز باین باین که اشتراط این معنی در اینها معلوم نیست

جواب گوییم که سخن در جائیست که اوسط هر مقدمه منسوب یعنی محمول واقع

شده باشد و اصغر و اکبر منسوب الیه یعنی موضوع و این منحصر است در شکل

فصل

ثانی الشرطی من الاقترانی اما ان یترکب من متصلتین او منفصلتین او حملیة

متصلة

متصله او حملیه منفصله او متصله ومنفصله چون مصنف فارغ شد از اقترانی حملی

شروع کرد در اقترانی شرطی واقترانی شرطی است که مرکب از حملیات صرف

نباشد اعم از آنکه هر دو شیی شرطی باشند یا یکی شرطی باشد ودیگری حملی پس در این

صورت قیاس اقترانی حملی احتمال پیدا کند مرکب از متصلتین مثل کلما کان زید

انسانا کان حیوانا وکلما کان حیوان کان جسم فکلما کان زید انسانا کان جسما

یا مرکب از منفصلتین باشد مثل هذا العدد اما ان یکون فردا او زوجا والزوج اما

ان یکون زوج الزوج او زوج الفرد فهذا العدد اما ان یکون زوج الزوج او زوج

الفرد یا مرکب از حملیه ومتصله باشد مثل زید انسان وکلما کان زید انسانا کان

حیوانا فزید حیوان یا مرکب از حملیه ومنفصله باشد مثل الکم المنفصل عدد وکل عدد

اما ان یکون زوجا او فردا فالکم المنفصل اما ان یکون زوجا او فردا یا مرکب از متصله

ومنفصله باشد مثل کلما کان زید انسانا کان حیوانا وکل حیوان اما ان یکون ناطقا

او غیر ناطق وکلما کان زید انسانا کان ناطقا او غیر ناطق وینعقد الاشکال الاربعة

وفی تفصیلها طول وینعقد میشود درین احتمالات اشکال اربعه وتفصیل این طول

فلنرجع الی المطلب الاستثنائی ینتج من المتصله وضع المقدم ورفع التالی وچون فارغ

از مبحث اقترانی خواه حملی وخواه شرطی شروع کرد در استثنائی واستثنائی آن است

که نتیجه یا نقیض او بعینه وماده در قیاس مذکور باشد مثل استثنائی مرکب از یک شرطیه

ویکی حملیه خواهد بود بواسطه انکه هرگاه مرکب از دو حملیه باشد پس هرگاه که نتیجه بعینه

در ان مذکور باشد دور لازم می آید بواسطه انکه دانستن مقدمتین موقوف است

بر دانستن نتیجه بواسطه انکه نتیجه یکی مقدمتین و دانستن نتیجه موقوف است بر دانستن

نتیجه مقدمتین بواسطه انکه اول مقدمتین را ترکیب میکنند و بعد از ان نتیجه حاصل

میشود اما هرگاه که یک جزء ان شرطیه باشد و این نتیجه جزء ان شرطیه باشد دور

لازم نمی آید بواسطه انکه در این صورت حکم در نتیجه نیست که مذکور است در قیاس

و این قیاس استثنائی نتیجه میدهد از متصله وضع مقدم وضع تالی را و رفع تالی رفع

مقدم را اگرچه در این صورت چهار احتمال هست وضع مقدم که نتیجه دهد وضع

تالی و رفع مقدم که نتیجه دهد رفع تالی و وضع تالی که نتیجه دهد رفع مقدم و رفع

تالی که نتیجه دهد رفع مقدم را اما دو احتمال نتیجه میدهد و دو احتمال دیگر نتیجه نمیدهد

وضع تالی نتیجه وضع مقدم نمیدهد بواسطه انکه تالی لازم است و از وضع لازم

وضع ملزوم لازم نمی آید که شاید که لازم اعم باشد و رفع مقدم نتیجه رفع تالی نمیدهد

بواسطه انکه میتواند بود تالی اعم باشد و از رفع اخص رفع اعم لازم نمی آید اما

وضع مقدم چرا نتیجه وضع تالی نمیدهد بواسطه انکه تالی لازم مقدم است و از وضع

ملزوم وضع لازم لازم می آید و رفع تالی نتیجه وضع مقدم میدهد بواسطه انکه تالی

لازم است و از رفع لازم رفع ملزوم لازم می آید ومن الحقیقة وضع کل کمانعة الجمع

و رفعه کمانعة الخلو

ورفعه کمانعة الخلو واستثنائی نتیجه میدهد از حقیقیه وضع هر یک رفع دیگری مثل مانعة
الجمع ومانعة الجمع انست که در وی حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در صدق پس یکدیگر صادق
نیایند پس از وضع هر یک رفع دیگری لازم می آید بواسطه آنکه مانعة الجمع است واما
از رفع هر یک وضع دیگری لازم نمی آید چه شاید که در یک شیء هیچکدام یکی از اینها نباشند
وچون حکم کرده ایم در حقیقیه بتنافی در نسبت صدق پس از وضع هر یک لازم می آید
آمدن رفع دیگری مثل مانعة الجمع ورفعه کمانعة الخلو واز رفع هر یک وضع دیگری لازم می آید
همچه مانعة الخلو ومانعة الخلو انست در وی حکم کرده باشند بتنافی دو نسبت در کذب یعنی در یک شیء
ممکن نبوده باشد که این هر دو نسبت نباشند دائما میباید که یکی از این دو نسبت باشند پس
از رفع هر یک وضع دیگری لازم می آید بواسطه آنکه میتوان نبود که دو نسبت جمع شوند
وچون حکم کردیم در حقیقیه بتنافی دو نسبت در کذب نیز پس رفع هر یک مستلزم
وضع دیگری است مثل مانعة الخلو وقد یختص باسم قیاس الخلف ما یقصد به اثبات
المطلوب بابطال نقیضه ومرجعه الی استثنائی واقترانی وبتحقیق مخصوص میشود باسم
قیاس خلف آن چیزی که مقصود باشد باو اثبات مطلوب بابطال نقیض ومرجع
او باستثنائی واقترانی برمیگردد بواسطه آنکه میگوییم مثلا هرگاه که صادق باشد سالبه
کلیه دائمه بواسطه آنکه اگر صادق نباشد سالبه کلیه دائمه در عکس سالبه کلیه ضروریه
نقیض او که موجبه جزئیه عامه است صادق خواهد بود وتالی صدق موجبه جزئیه

مطلقه عامه است باطل مقدم که عدم صدق سالبه کلیه دائمه است باطل این
قیاس استثنائی است امّا قیاس اقترانی انست که در بیان ابطال تالی مذکور شد باین
طریق که میگوییم صدق موجبه جزئیه باطل است بواسطه انکه هرگاه با اصل قضیه که
سالبه کلیه ضروریه است ضم میکنیم منتج محالست مثلا هرگاه میگوییم که بعض ب ج بالفعل
ولا شیء من ج ب بالضرورة نتیجه میدهد که بعض ب ج لیس ب بالضرورة واین محال از
نقضیه اصل نیست بواسطه انکه مفروض الصدق است واز هیئت شکل نیست بواسطه
انکه ظاهر الانتاج است پس باید از موجبه جزئیه مطلقه عامه باشد پس او مستلزم باشد
وهرچه مستلزم محال است باطل پس قضیه موجبه جزئیه مطلقه عامه باشد پس
نقیض او صادق باشد واین قیاس اقترانی است پس معلوم شد که مرجع ومال
باستثنائی وامیکردد الاستقراء تصفح الجزئیات لاثبات حکم کلی چون مصنف
فارغ شد از مبحث قیاس شروع کرد در مبحث استقراء وتمثیل استقراء را مقدم داشت
بر تمثیل بواسطه انکه گاهست که مفید یقین است مثل استقراء تام واستقراء
تصفح جزئیات است یعنی تتبع جزئیات از برای حکم کلی وکلی میتواند بود که صفت
باشد یعنی استقراء تتبع جزئیات است از برای اثبات حکمی که ان حکم کلی است
ومیتواند بود که مضاف الیه حکم باشد یعنی از برای حکمی که مر کلی راست واعتراض
کرده اند که استقراء استدلال است بحال جزئی مر حال کلی چنانچه مذکور شد

قیل انه لیس

قیل از این نه بتصفح جزئیات جواب گفته اند چه که مصنف مسامحه کرده است و مراد
ان است که استقراء استدلال است که بسبب است از تصفح جزئیات و استقراء
بر دو قسم است تام و ناقص استقراء تام تتبع جمیع جزئیات است از برای اثبات
حکم کلی و او مفید یقین است مثلا هرگاه که جزئیات حیوان منحصر شد در انسان و فرس و بقر
و هر یک از انسان و فرس و بقر جسم باشند از این حاصل میشود یقین انکه هر حیوان
جسم است مثلا میگوییم که هر حیوان یا انسانست یا فرس است یا بقر و هر یک از انسان
و فرس و بقر جسم است پس هر حیوان جسم باشد و این را قیاس مقسم هم میگویند
بواسطه انکه محمول مقدمه او مفهوم مردد است و استقراء ناقص تتبع اکثر جزئیات
است از برای کلی و این مفید ظن است بواسطه انکه میتوانند بود چیزی پیدا شود
که تتبع او نکرده باشیم و حکم از برای ثابت باشد مثلا میگوییم که هر حیوان در حال
مضغ فک اسفل میجنباند بواسطه انکه اکثر حیوانات که تتبع کردیم چنین اند پس همه
باشند والتمثیل هو بیان مشارکة جزئی لاخر فی علة الحکم لیثبت الحکم فیه و تمثیل
بیان مشارکت جزئیست مر جزء دیگر را در علت حکم تا ثابت شود این حکم در ان جزئی
و جزئی اول را فرع میگویند و جزئی ثانی را اصل و مشترک را علة میگویند و لابد است در
اثبات حکم در جزئی فرعی از اثبات جزئیات حکم در اصل مثل اثبات حرمت در
خمر و این ظاهر است بنص و اثبات اشتراک حکم در فرع مثلا مثل اثبات اسکار

در نبیذ و این نیز ظاهر است بتجربه و اثبات علیت مشترک مر حکم را نیز بیان بطرق
مختلفه و عمده در طریق او دوران و تردید است و اشاره کرده است باین مصنف
بقول خود والعمدة فی طریقة الدوران والتردید یعنی عمده در طریق علت مشترک مر
حکم را دوران و تردید است دوران ترتب حکم است بر وصف وجودا و عدما مثل
ترتب حرمت بر خمر بر اسکار خمر بواسطه انکه هرگاه اسکار محقق میشود در خمر
حرمت نیز محقق میشود و هرگاه که بر طرف میشود حرمت نیز بر طرف میشود
و چونکه حرمت خمر مترتب است بر اسکار او وجودا و عدما پس نبیذ نیز حرام باشد
بواسطه انکه اسکار در او نیز محقق است پس حرمت در او نیز محقق باشد
و دوران مفید ظن است بواسطه انکه شاید که اسکار خمر در نسبت حرمت
او شود بواسطه شرطی باشد که ان شرط مفقود باشد در نبیذ یا وجود مانع
باشد و تردید بیان جمیع اوصاف اصل است و ابطال بعضی تا معین
شود باقی از برای علت مشترک مثلا میگوییم حرمت خمر از جهت انست
که متخذ از عنب است یا از جهة ان است که ملون است بلون مخصوص یا از
جهت انکه کف میکند یا از جهت اسکار است ازین سه وصف اولی نمیتواند بود
و این ظاهر است پس معین شد که از جهت اسکار باشد و اسکار در نبیذ نیز
هست پس نبیذ نیز حرام باشد و تردید نیز مفید ظن است چنانکه معلوم شد

الفارق اما عدم

القياس اما برهانی یتألف من الیقینیات همچنانکه واجب است بر منطقی
نظر کردن در صورت قیاس همچنین واجب است بر او نظر کردن در ماده قیاس تا محکم
ممکن باشد او را احتراز از خطاء از جهت صورت و ماده و چون مصنف فارغ شد
از بیان صورت قیاس شروع نمود در بیان ماده قیاس و گفت القیاس اما برهانی
یتألف من الیقینیات یعنی قیاس یا برهانیست که مؤلف از یقینیات است و یقین
اعتقادیست ثابت و جازم مطابق واقع جازم گفتیم ظن بدر رود بواسطه ظن
احتمال نقیض دارد و جازم آن است که احتمال نقیض نداشته باشد و باشد ثابت
گفتیم اعتقاد مقلد بدر رفت بواسطه آنکه اعتقاد مقلد بتشکیک مشکک زایل
میشود و ثابت آن است که بتشکیک مشکک زایل نشود و مطابق واقع گفتیم جهل
مرکب بدر رفت و اصول الاولیات والمشاهدات والتجربیات والحدسیات
والمتواترات والفطریات یعنی اصول یقینیات بدیهیات است بواسطه
آنکه یقینیات بدیهیات اند یا نظریات و نظریات میباید تا منتهی شوند بر بدیهیات
تا لازم نیاید دور یا تسلسل پس اصل یقینیات بدیهیات خواهد بود و بدیهیات شش
است اول اولیات است و اولیات قضایائی که عقل حکم کند در ایشان بمجرد
تصور طرفین دو نسبت مثل کل اعظم من الجزء و هرگاه که عقل تصور کند کل را و تصور
کند اعم من الجزء را و نسبت و هو اعظم من الجزء را بکل حکم میکند که کل اعظم است

از جزئی و ثانی مشاهدات است و مشاهدات قضایائی اند که حکم کرده شود در ایشان
بواسطه حس حس اگر چنین ظاهر است این قضایا را حسیات میگویند مثل شمس
مضیئة والنار محرقة و اگر حس حس باطن است این قضایا را وجدانیات میگویند
مثل ان لنا جوعا وعطشا و ثالث تجربیات است و تجربیات قضایائی اند که حکم کند
عقل در ایشان بواسطه تکرار مشاهده مثل السقمونیا مسهل للصفراء و رابع
حدسیات است و حدسیات قضایائی اند که حکم کرده میشود در ایشان بواسطه
حدس و حدس سرعت انتقال است از مبادی بمطلوب مثل نور القمر مستفاد
من نور الشمس اختلاف تشکلاته النوریه بحسب اختلاف اوضاع الشمس قربا و بعدا
بواسطه آنکه منتقل میشویم از این مبادی بمطلوب آنکه هر هیئت قیاس واقع شود
و خامس متواترات است و متواترات قضایائی اند که عقل حکم میکند در ایشان بواسطه
سماع از جماعتی که عقل محال میداند توافق ایشان را در کذب مثل وجود مکه سادس
فطریات است و فطریات را قضایاء قیاساتها معها میگویند و فطریات
قضایائی اند که حکم کرده میشود در ایشان بواسطه آنکه ذهن نزد تصور اطراف
مثل آنکه اربع زوج است بواسطه آنکه منقسم میشود بمتساویین والقسم
بمتساویین غایب نمیشود از ذهن نزد تصور اربع و زوج ثم ان کان الاو سط
مع علیة النسبه فی الذهن علة لها فی الواقع فلمی و الا فانی یعنی حد وسط
می یابی

می باید که علیة نسبت باشد در ذهن پس اگر با علیت او نسبت در ذهن علة نسبت
نیز هست در واقع این را برهان لمی میگویند بواسطه انکه لمیة بمعنی علیة نسبت نیز هست
در واقع علیة حکم می کند در واقع از این جهت است برهان لمی میگویند مثل زید متعفن
الاخلاط وکل متعفن الاخلاط محموم فزید محموم که استدلال کرده ایم متعفن الاخلاط بر حمی و
تعفن اخلاط ثبوط حمی است از برای زید در ذهن واین ظاهر است و در خارج نیز
بواسطه انکه اولا زید متعفن الاخلاط میشود وبعد از ان محموم میشود پس تعفن ا
خلاط علت حمی باشد در خارج نیز والا یعنی واگر حد وسط با علیت او نسبت را
در خارج این را برهان انی میگویند بواسطه انکه انیت بمعنی تحقق است وچون این
برهان افاده نسبت میکند در ذهن ودر خارج نه لمیت از این جهت او را برهان انی
میگویند مثل زید محموم وکل محموم متعفن الاخلاط فزید متعفن الاخلاط استدلال
کرده ایم بر تعفن الاخلاط وحمی افاده ثبوت تعفن اخلاط میکند مر زید را در خارج وافاده لمیة
او نمیکند واین ظاهر است واما جدلی یتألف من المشهورات والمسلمات یعنی قیاس
یا جدلی است واو مؤلف می باشد از مشهورات ومسلمات ومسلمات قضایا اند که
عقل حکم کند در ایشان بواسطه شهرت واعتراف ناس مثل العدل حسن ومسلمات
قضایا اند که مسلم میدارند از خصم وبنا بر ایشان مینهند کلام را بواسطه دفع خصم
واما خطابی یتألف من المقبولات والمظنونات یعنی خطابی قیاس یا خطابی است

واو مؤلف است از مقبولات ومظنونات مقبولات قضایااند که اخذ میکنند از آن کسانی

که حسن اعتقاد هست با ایشان مثل انبیاء واولیا ومظنونات قضایا اند که حکم کرده میشود

در ایشان حکم راجحی با تجویز نقیض مثل فلان سارق لانه یطوف باللیل سارق ففلان سارق

واما شعری یتالف من المخیلات یعنی قیاس یا شعری است وآن مؤلف است از قضایا

که مخیل میشوند پس متوثر میشود از ایشان نفس قضایا پس تنفر میکنند یا با سطلس رغبت

پیدا میکنند مثلا هرگاه که گوییم الخمر یاقوتیة سیالة منبسط میشود ورغبت میکنند بشرب

او وهرگاه گوییم العسل مرة مهوعة منقبض میشود نفس وتنفر میکنند از او واما سفسطی

یتالف من الوهمیات والمشتبهات یعنی قیاس یا سفسطی است واین مؤلف است از

وهمیات ومشتبهات ووهمیات قضایای اند که کاذب حکم میکنند با ایشان وهم در غیر

امور محسوسه مثل کل موجود مشار الیه وکه امیل کرده ام امور را باینکه غیر محوس باشند

بواسطه حکم کردن وهم در محسوسات کاذب نیست همچنانکه حکم کرده ام بحسن حسن او قبیح شهواء

ومشتبهات قضایای کاذبه سبهه بصادقه مثل اینکه میگوییم صورة فرس که منقوش

است بر جدار این فرس است وهر فرس صهال است پس نتیجه میدهد که این

صورة صهال است خاتمة اجزاء العلوم الموضوعات وهی التی یبحث فی العلم عن اعراضها

الذاتیة خاتمه کتاب در بیان اجزاء علوم است واجزاء علوم سه چیز است

اول موضوعات علوم وموضوع هر علم آنست که بحث میکنند در آن علم از آن اعراض

ذاتیه و تفصیل این گذشت در صدر کتاب و اینجا اشکالی ست و این آست که آیا مراد ایشان
بموضوع است که جزء علم داشته باشند نفس موضوع علم است یا تصور موضوع است
یا تصدیق بموضوعیت موضوع یا تصدیق بوجود موضوعیت نمیتواند بود که مراد نفس موضوع
علم باشد بواسطه انکه دانستی وجهی ندارد نمیتواند بود که تصور موضوع باشد بواسطه
انکه تصور موضوع علم از مبادی تصوریه است چنانچه خواهد گفت المبادی هی حدود الموضوعات
و نمیتواند بود که مراد تصدیق بموضوعیت موضوع باشد بواسطه انکه تصدیق بموضوعیت
موضوع از مقدمه است و مقدمه خارج علم است و نمیتواند بود که مراد تصدیق بوجود موضوع باشد
بواسطه انکه تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه است چنانچه شیخ تصریح کرده
است بان در شفا بس او را جزء علیحده اعتبار کردن وجهی ندارد جواب گفته اند که میتواند
بود که مراد تصور موضوع باشد یا نفس موضوع یا تصدیق او بوجود موضوع و اعتبار ایشان
جزء علیحده بواسطه مزید اهتمام لسان الیشان است و بعضی دیگر گفته اند که مراد تصدیق
بوجود موضوع است و تصدیق بوجود موضوع از مبادی تصدیقیه مقدماتی اند که جزء
قیاس واقع شده باشد و چون شده اجماع است بتصدیق بوجود موضوع همچو مقدمات
تالی که جزء قیاس اند و شیخ تصدیق بوجود موضوع را از مبادی تصدیقیه شمرده است
مجاز از انکه از مبادی تصدیقیه است حقیقیه است حقیقیه و قول مصنف که او مقدمات
بینه او ماخوذه یبتنی علیها قیاسات العلم ناظر است در اینکه تصدیق بوجود موضوع

از مبادی از مبادی تصدیقیه نیست وتصریح کرده است بامن مصنف در شرح شمسیه و
بعضی دیگر گفته اند که مراد نفس موضوع علم است وانیکه گفته اند والمسائل وهی قضایا التی
یطلب فی العلم مراد ایشان اینست والمسائل موضوعات ومحمولات قضایا اند که بسبب
شده باشد بموضوعات وایشان درین هنگام موضوعات جزء مسایل نیستند پس توان
ایشان را جزء مسائل علیحده شمرد اند المبادی هی حدود الموضوعات واجزائها واعراضها
ومقدمات بینة یبتنی علیها قیاسات العلم جزء ثانی از اجزاء علوم مبادی است مبادی
تصوری میباشد ومبادی تصدیقی میباشد اما مبادی تصوری حدود موضوعات
است یعنی تعریف موضوعات علوم که موصل شوند بتصور موضوعات همچنانکه میگویند در
طبیعی الجسم هو الجوهر القابل للابعاد الثلاث وحدود الاجزاء علوم موضوعات است
چنانچه میگویند در علم طبیعی الصورة تکون معها بالفعل وحدود اعراض ذاتیه موضو
عات علوم است چنانچه میگویند در علم طبیعی الزمان مقدار الحرکة وزمان عرض ذاتی جسم است
واز مبادی تصدیقیه یا مقدمات است بینة اند چنانچه میگویند در هندسه المقادیر المتسا
ویة الشیء واحد متساویة ومقدمات عرضیة است ماخوذ اند در برهان از غراین
علم ومبنی است بر ایشان وقیاسات علم پس اگر اذعان میکند بر ایشان متعلم بحسن
ظن مینامند ایشان را اصول موضوعه همچو قول مهندس لنا ان نصل بین کل نقطتین
خط مستقیم واگر اذعان میکند بایشان بانکار وشک مینامند ایشان را مصادرات

همچو

همچو قول مهندس لنا ان نرسم على كل نقطة شيئا وعلى كل بعد دائرة والمسائل وهي قضايا

يطلب في العلم وموضوعاتها اما موضوع العلم او نوع منه او عرض ذاتي او مركب ومحمولا

تها امور خارجة عنها لاحقة لها لذاتها ستيم از اجزاء علوم مسائل است ومسائل

قضايايی اند كه مطلوب ميشوند در علم با برهان اگر كسبی باشند مثل شكل ثانی منتج يا بين اگر

ضروری باشند مثل الشكل الاول منتج ومراد اين مسائل را موضوعات هست ومحمولات

هست اما موضوعات مسائل يا عين موضوع علم است مثل الكلمة اسم وفعل وحرف

كه موضوع علم نحو است او موضوع مسئله ساخته ايم يا نوع موضوع علم است مثل الاسم

اما معرب او مبنی اسم كه نوع كلمه است اورا موضوع مسئله ساختيم يا عرض ذاتی موضوع

علم است مثل المعرب اما اسم او فعل معرب كه عرض ذاتی كلمه است موضوع كلمه است موضوع

مسئله ساختيم يا مركب از موضوع علم با عرض ذاتی مثل الاسم المعرب اما منصرف او غير منصرف

اسم كه نوع موضوع علم است با معرب كه عرض ذاتی است موضوع مسئله واما محمولات

مسائل اموری اند كه خارج از موضوعات مسائل بواسطه آنكه ثابت اند در اغلب از برای

شيء بس ايشان ذاتی موضوعات مسائل نباشند بس خارج باشند از موضوعات مسائل

ولاحق ميشوند موضوعات مسائل را لذاتها يعنی عرض ذاتی مسائل اند از جهة آنكه

بحث نميكنند از اعراض غريبه چنانچه قبل از اين معلوم شد وقياس المبادی لا بيداء به

المقصود يعنی همچنانكه اطلاق ميكنند برای چيزی مذكور ميشود در ابتداء كلام بيش از مطلب

شروع در مقصد از علم خواه آنچه مبادی تصوریه باشد یا تصدیقیه یا مقدماتی باشد که
موقوف باشد ایشان را اصل شروع یا شروع بر وجه بصیره یا بخواین پس مبادی باین
معنی اعم باشد از معنی اول والمقدمات لا یتوقف علیه الشروع بوجه البصیرة وفرط
الرغبة کتعریف العلم وبیان غایته وموضوعه والمقدمات عطف است بر مبادی یعنی همچنانکه
اطلاق میکنند مقدمات را بر آنچه موقوف بر اصل شروع که آن تصور بوجه ما و تصدیق
بفائده ما همچنین گاه هست که اطلاق میکنند بر آن چیزی که موقوف باشد بر شروع در علم
بوجه بصیره و بصیرت و فرط رغبت یعنی بسیاری رغبت واما آنچه موقوف است بر شروع
در علم بوجه بصیره و بصیره مثل تعریف علم برسم بواسطه آنکه هرگاه که کسی بداند علمی را برسم
حاصل میشود نزد او مقدمه کلیه یعنی کل ماله مدخل فی ذالک الرسم فهو من ذالک العلم
هرگاه ضم کنند باین مقدمه صغری مسئله الحصول یعنی هذه المسئلة که مدخل فی ذالک الرسم
و چنین گوید که هذه الرسالة لها مدخل فی ذالک الرسم وکل ماله مدخل فی ذالک الرسم
وکل ماله مدخل فی ذالک الرسم فهو من ذالک العلم نتیجه فهذه الرسالة من ذالک العلم
معلوم شد که هرگاه کسی علمی را برسم واقف میشود بر جمیع مسایل او مجملا و شروع او بوجه
بصیره و بصیره خواهد بود مثلا وهرگاه که بداند منطق را باین که عاصم است از خطای در
فکر حاصل میشود نزد مقدمه کلیه یعنی کل ماله مدخل فی العصمة عن الخطاء فی الفکر فهو
من المنطق وهرگاه که ضم میکنند مقدمه کلیه صغری سهلة الحصول را بگویند المسئله

من المنطق در این هنگام واقف خواهد بود بر جمیع مسائل منطقی مجملا و شروع او بر وجه

خبره و بصیرت خواهد بود و اما انکه موقوف علیه شروع است بشرط رغبت مثل بیان غایت

علم و مراد تصدیق است باینکه این علم فائده مرتبه بر و هست و رنه ممکن است که طلب او عبث شد

نزد خویش و نزد میباید که این فائده معتد بها باشد یا انکه طلب او عبث نباشد و مراد عرف

فتور در جد سر واقع میشود و بیان موضوع داخل است در ما یتوقف علیه الشروع بوجه

الخبرة بواسطه انکه بیان موضوع اگر چه موقوف علیه الشروع و با صل بصیرة نیست بواسطه

انکه اصل بصیرة حاصل شده است از تعریف برسم و اما موقوف علیه شروع الزمانی لبصیرة

هست و مراد تنکیره در قول مصنف اعم از اصل خبره است یا زیادتی خبره پس بیان موضوع

داخل در موقوف علیه بوجه خبره باشد و ان کان القدماء یذکرون ما یسمون الرئوس

الثمانیه یعنی و بوده اند قدما از حکماء که ذکر میکردند در صدر کتب پیش از شروع در مقصود

اشیاء که مینامند اشیاء را رئوس ثمانیه و در این هنگام مراد بمقدمه انجری خواهد بود

رعایت کنند شارع را در تحصیل چنانچه تصریح کرده است سید شریف در حاشیه

شمسیه که گاه هست که تفسیر اطلاق میکنند مقدمه را فی تحصیل الفن الاول الغرض

لئلا یکون نظره عبثا یعنی اول از رئوس ثمانیه بیان غرض است و جز این لابد استحسا

شارع در علم تصدیق بانچه غرض مفید بمرتبت است بران علم بانکه لازم نباید که طلب

او عبث باشد نزد و نزد ناس و غرض از منطق عصمت از خطاء در فکر است

وغرض آن چیزی که مرتب شود بر فعل وغرض وغایت میتواند بود که متحد بالذات باشند ومتغایر

بالاعتبار همچو عصمت از خطاء در فکر از ین حیثیت که باعث است بر تحصیل فن منطق انرا

غرض میگویند واز ان حیثیت که مرتب است بر تحصیل فن انرا غایت میگویند الثانی

المنفعة ای مایشوقه الکل طبعا لینشط الطلب ویحمل المشقة ثانی از رؤس ثمانیه بیان

منفعت است ومنفعه انچیزی است که شوق پیدا کند یا و هم کسی از روی طبع وخراند

استحسان شارع علم را بمنفعت انچیزی که در صدد تحصیل اوست تا انکه نشاط پیدا کند

وقتی که بیابد بعضی منافع او را از تحصیل او در طلب مابقی وتحمل مشقت را در تحصیل مابقی

یا انکه مطلب بتمامه حاصل میشود ومیتواند بود که منفعت وغرض وغایت متحد بالذات

باشند ومتغایر بالاعتبار مثل عصمت از خطاء در فکر از ان حیثیت که باعث است و تحصیل

فن منطق او را غرض میگویند واز ان حیثیت که شوق مرتب است بر تحصیل فن

منطق او غایت میگویند واز ان حیثیت که شوق پیدا میکند با عامه کس او را منفعت

میگویند الثالث السمة وهی عنوان العلوم فیکون عنده اجمالا ما یفصله سیم از رؤس

ثمانیه سمه وسمه در لغة علامت است ومراد با و اینجا عنوان علم است وعنوان انچیزی

را میگویند که دلالت کند بر شیء اجمالا وچرا لابد است استحسان شارع در علم را بیان

سمت انکه بوده باشد وانچه مفصل میشود و بعد از این وسمه علم منطق لفظ منطق

است که مشتق از نطق است ونطق را گاه اطلاق میکنند بر نطق باطنی که ان ادراک معقولات

است

است پس لفظ منطق دلالت خواهد کرد بر اینکه این علم آلتست نطق باطنی را باین معنی
که مهذب سه تصور میگرداند نطق باطنی را از خطاء و خلل و گاه اطلاق میکنند نطق را بنطق
ظاهری که آن تکلم است پس لفظ منطق دلالت خواهد کرد بر اینکه این علم افاده میکند قدرت
تام را در تکلم پس از لفظ منطق معلوم میشود مجملا آنچه مفصل میشود از مسائل الرابع المؤلف
لیسکن قلب المتعلم چهارم از رؤوس ثمانیه بیان مؤلف علم است و مدون علم و چرا لابد است
استحسانا شارع در علم بیان مؤلف تا ساکن شود از طلب آن و معلوم کند رتبه کلام او را بواسطه
آنکه مختلف میشود رتبه کلام باختلاف رتبه و مدون منطق ارسطو است الخامس من ای
علم هو فیطلب فیه ما یلیق به پنجم از رؤوس ثمانیه آنست که بیان کنند که آن علم مشروع فیه
داخل کدام علم است و چرا لابد است استحسانا شارع در علم را از این فن تا آنکه طلب کند در
آن مشروع فیه آنچه لایق است بآن مثل منطق که داخل است در حکمت نزد آن کسی که تعریف
کرده است حکمت را به خروج النفس الی کمالها الممکن فی جانبی العلوم پس بنابراین باید که طلب
کند علم شارع در علم منطق آنچیز را که موصل باشد بکمال مذکور و اما نزد کسی که تعریف کرده است
حکمت را علم باعیان الموجودات علی ما هی علیه فی نفس الامر بقدر الطاقة البشریة منطق
داخل در حکمت بواسطه آنکه در منطق بحث میکنند از معقولات ثانیه و معقولات ثانیه
اعیان موجودات نیستند و درین هنگام منطق داخل در علم معین نیست بلکه او علم
است علیحده است تحصیل جمیع علوم نظری است پس بنابراین نباید که طلب کند در و

انچه لایق است باتصال بجمیع علوم السادس انه فی ای مرتبة لیقدم ما یجب و یؤخر عما یجب

ششم از رؤس ثمانیه انست که بیان کند که ان علم مشروع فیه بچه مرتبه است از علوم دیگر

وجه لابد است استحسانا شارع در علم را بیان مرتبه با انکه مقدم دارد ان علم را بر ان علم

که واجب است تقدیم او بر ان علم و متاخر دارد از ان علمی که واجب است تاخیر از ان علم

از این جهت که الت جمیع علوم است مرتبه او مقدم است بر جمیع علوم لیکن حکما مؤخر میداشتند

او را از علوم تعلیمیه مثل هندسه با انکه قسم شود طبع اولا و حکماء الیهون و مقدمه میداشتند

او را بر علوم مر اطلاق یا اینکه مهذب شود اخلاق اولا و متعارف در این زمان تاخیر

اوست از صرف و نحو بواسطه انکه اکثر کتب که تصنیف عرب است و این موصوف است

بصرف و نحو السابع القسمة لیطلب فی کل باب ما یلیق به هفتم از رؤس ثمانیه قسمت

علم است باقسام و فصول و جزء لابد است استحسانا شارع در علم را از بیان قسمت یا اینکه

طلب کند شارع در هر باب انچه لایق است بان باب و ابواب منطق نه است اول ایساغوجی

و ان کلیات خمس است و معرف دوم قاطوریاس که ان مقولات عشره و انداخته

اند متاخرین این را از کتب خود شان بواسطه انکه بحث میکنند اشیاء در ابهام و حیث

او بحث خود پس اکتفا باین کرده اند و ثالث قضایا است و رابع قیاس و خامس برهان است

و سادس جدل است و سابع خطابه است و ثامن شعر است و تاسع سفسطه است

و بعضی بحث میکنند الفاظ را باب ساخته اند و گردانیده اند ابواب منطق را ده چیز

الثامن الانحاء

الثامن الاجزاء التعليمية وهي التقسيم اعني التكثير من فوق والتحليل عكسه والتحديد اي

فعل الحد والبرهان اي الطرق الى الوقوف على الحق والعلم به هشتم از رؤس ثمانيه انحاء است

يعني طرق تعليميه كه مستعمل ميشود در تعاليم وطرق تعليميه چهار است اول بيان طريق

تقسيم وتقسيم تكثير از فوق مثل اينكه ميگويند در صدر كتاب هرگاه كه اراده ميكنند تحصيل

مطلوب را از مطالب تصديقيه ببرهان پس لابد است او را از اينكه وضع كند طرفين

آن مطلوب را وطلب كند جميع موضوعات هر واحد از اين طرفين مط وجميع محمولات هر يك

از اين طرفين مطلوب را خواه حمل طرفين بر ايشان يا حمل ايشان بر طرفين بواسطه باشد

يا بغير واسطه وهمچنين لابد است اينكه طلب كند جميع آنچه مسلوب است از آن طرفين يا

از احد الطرفين پس نظر كند به نسبت طرفين مط يعني موضوعات ومحمولات پس اگر يافت

شد از محمولات موضوع مط آنچه موضوع است محمول مط را پس آن شكل اولست يا آنچه محمول است

بر محمولات مط پس او شكل ثاني است واگر يافت شود از موضوعات موضوع مط آنچه موضوع

است محمول مط را پس او شكل ثالث است يا آنچه محمول است محمول مطلوب را پس او شكل

رابع است وهر يك از اينها بعد از اعتبار شرايط بحسب كميت وكيفيت است واز اين بيان

معلوم شد بكثرة مقدمات در حالتي ماخوذ اند از فوق كه آن نتيجه است بواسطه آنكه نتيجه

فوق است نسبت بمقدارات ومقدمات سفلند نسبت به نتيجه بواسطه آنكه مقدمات

موصلند به نتيجه ودوم بيان طريق تحليل است وتحليل عكس تقسيم است يعني تكثير است

از بحث مثل انکه میگویند هرگاه که بیان طالب قیاس را که منتج است نتیجه باشد و بر هیئت قیاس منطقی نباشد بواسطه تساهل واقع است در و از جهت اعتماد بر نطق عالم بقواعد وارد ده کند ان طالب اینکه بداند که بچه شکل است از اشکال پس لابد است اینکه نظر کند بقیاس منتج مذکور پس اگر دو مقدمه باشند که مشارک باشند با اوسط بهر جزء پس ان قیاس استثنائی است والا اقترانی است پس لابد است اینکه نظر کنند یعنی بطرفین مطلوب تا ممیز شود نزد او صغری از کبری پس اگر اینجا مشارکت با جزء نیست که محکوم علیه است در مطلوب پس این مقدمه صغری است واگر این مشارکت با جزء نیست که محکوم به است در مطلوب پس ان قضیه کبری است پس ضم کرده اند مشترک جزء دیگر از مطلوب بجزء دیگر از این مقدمه پس اگر متالف شده اند احدی از تالیفات اربع معتبره پس ان منضم حد وسط و تمیز حاصل شده بشکل منتج واگر متالف نشده اند بر احدی از تالیفات اربع معتبره پس ان قیاس مرکب خواهد بود از قیاس دیگر پس وضع باید کرد جزء دیگر از مطلوب با جزء دیگر از مقدمه چنانچه وضع میکردیم طرفین مطلوب را در تقسیم و طلب میکردیم موضوعات و محمولات را از برای ان طرفین پس لابد است اینکه باشد هر یک از این موضوعات و محمولات را جزئیں را بنسبتی شیئ از انچه در قیاس است والا نخواهد بود منتج مطلوب پس اگر یافت شد حد مشترک میانه ایشان پس حاصل شد قیاس منتج والا همین عمل کنیم تا حاصل شود قیاس مثلا اگر باشد مطلوب

ما کل

ما کل اط و بیابیم کل اط و کل ه ط پس حاصل شود ما را وسطی میانه اب و ه ب پس

حاصل میشود ما را قیاس منتج و الا لابد است اینکه باشد ان حاصل را و پس حاصل

میشود کل و ه پس وضع میکنیم ب و د را و طلب میکنیم میانه ایشان حد وسطی و همچنین

میکنیم تا حاصل شود قیاس منتج و مطلوبا باشند ششم بیان طریق تحدید است و اراده

کرده است بتحدید تعریف اشیاء را مطلقا تا واصل شود در حد و رسم و طریق تحدید

بایست که هرگاه اراده کند طالب تعریف شیی را لابد است اینکه وضع کند این شیی

و طلب کند جمیع انچه اعم است از ان شیی و محمول میشود بر ان شیی خواه بواسطه و خواه

بغیر واسطه و تمیز کند ذاتیات را از غیر ذاتیات عرضیات باین طریق که انچه بین

الثبوت است از برای ان شیی ذاتی داند و بنامد او را جنس قریب یا بعید و فصل

قریب و بعید و انچه بین الثبوت نیست از برای ان شیی عرضی داند و بنامد او را

عرض عام و همچنین طلب کند جمیع انچه مساوی ان شیی است و تمیز کند و اثبات را

از عرضیات باین طریق که ذاتی را فصل قریب گویند و عرض را خاصه و ترکیب کند حد

تام را از جنس قریب و فصل قریب بان تفصیل که در بحث معرف دانسته شد و

اشاره کرده است باین مصنف بقول خود ای فعل المحد یعنی تحدید اخذ تعریف است

از برای اشیا چهارم از طرف تعلیمیه بیان برهان است و ان باین طریق است

که هرگاه که اراده کند در دلیل ضروریات سته را با انچه منتهی شود بضروریات

ومبالغه کند در تفحص آن مشتبه نشود ضروریات بمسلمات یا مشهورات
یا شبهات یا غیر اینها یا انکه واصل شود بمطلب صدق بطریق حق وهذا
بالمقاصد اشبه یعنی انچه ظاهر شد از بیان مذکور قد تمت الکتاب
بعون الملک ذو المنن فی شهر شعبان المعظم علی ید اقل الحاج وطلاب محمد جعفر
ابن مرحوم محمد حسن القزوینی غفر الله سنه تسعه وثلاثون ومائتین
بعد الف من الهجره النبی ص
١٢٣٩

	کج ب کب ج	بب د	لاب د	لابب د		کب د	بب د	لاب د	لابب د	لاکج ب	کب د	بب د	لاب د	لابب د		کب د	بب د	لاکب د	لابب د
کج ب	کج د	[illegible]	لاج د	لاج [illegible]	کج د			لاج د	لاج د	کج ب	کج د	کج د	لاکج د	لاکج د	کج د	کج			
کج ب	کج د		لاکج د		کج ب					کج ب	کج د		لاکج د		کج د				
لاج ب					کج ب	لاج ب				لاج ب					کج د				
لاکج ب					لاج ب	لاکج ب				لاکج ب					لاکج د				